



مقدمه

بارانی ام... پره های چتر لای خاطره گیر کرده است... پرنده توی گلویم... سکوت می کنم و نگاهت را درز می گیرم... لای جرز دیوار می مانم... وقتی دردم به درد نمی خورد... آب به ریشه ام می رسد... جوانی ام جوانه می زند... بناست دور این چند سال بیچم و قد بکشم... تو نیستی و تک گویی هام لابلای صدای ماشین ها رنگ میبازد... قفل کرده ام و به هیچ کلیدی نمی آیم... قرارمان بی قرار بود... بارانی ام را روی رخت آویز کافه جا گذاشته ام... درست کنار آخرین تماس دستهایت... زیر ناودانی زنگ زده بودم... با صدایی زنگار بسته زنگ زده بودم به تو و تو مثل همیشه مرا پشت گوش انداخته بودی... یادت می آید؟ حالا من مانده ام و چتری که پره هایش لای در گیر کرده است... آب به شاخه هایم می رسد... می رسم... کلید می اندازم... خانه آغوش باز می کند و من در کنار دست نوشته های تو گرم می شوم.....

چترها را باید بست...

زیر باران باید رفت...

فکر را ، خاطره را زیر باران باید برد...

از این همه وقاقت چشمام گرد شد و سریع برگشتم طرفش و گفتم:

- چیه عوضی هوس کردی؟

- اوه اوه خوشگله چرا عصبی میشی؟ اگه میدونستم با همچین خوشگلی طرفم غلط میکردم همچین حرفی بزnm

- غلط که زیاد میکنی ولی در اون مورد فکر کنم هم خودت هم دوستات داشته باشید

منظورمو فهمید چون اخم غلیظی کرد و تا اومد حرف بزنه چراغ سبز شد منم گاز دادم و ماشین با سرعت از جا کنده شد

فریده- ارمیا دارن دنبالمون میان

من- خوب بیان تو به دست فرمون من شک داری؟

فریده با ترس گفت:

- وای!!!!!!!!!!!! ای دوباره شروع شد

من و افسانه هم زدیم زیر خنده

من- بزن بریم که میخوام پوز این عوضی رو با خاک یکی کنم

صدای موزیک و زیاد کردم و جلوی ماشین اونا هی لایی میکشیدم

بعضی وقت ها هم جلوشون یه دفعه میزدم رو ترمز تا بترسونمشون که موفق هم شدم چون انداختن تو یه فرعی و رفتن ما هم به کارمون ادامه دادیم تا این که یه لکسوس آبی کروک دودر جیگر و دیدیم که داشت با 80,90 تا سرعت جلوی ما حرکت میکرد همون موقع فکری به سرم زد با سر لکسوس را به بچه ها نشون دادم و گفتم:

- چطوره؟

افسانه- چی چطوره؟

- لکسوس را میگم

افسانه- آهان اون که خوبه ولی.....

بعد با حالتی که انگار چیزی باور نکردنی دیده برگشت طرف من و گفتم:

- نگو که میخوای باهاش کورس بذاری!؟

- چرا که نه؟

فریده- دیوونه شدی؟

- معلومه که نه چطور؟

فریده- چه طور؟؟؟؟!!!! یعنی تو واقعاً میخوای با مزدا 2 با لکسوس کورس بذاری!!!!!!

- گفتم که...چرا که نه؟

افسانه- نه مثل این که تو واقعاً زده به سرت بابا روانی اون با ماشین ناناسش تو رو میشوره میذاره کنار

فریده- اصلاً اونش هیچی تو از جونت سیر شدی ما این وسط چه گناهی کردیم؟

- گناه که زیاد کردین بعدشم مگه دفعه اولمه میخوام با ماشین مدل بالا کورس بذارم؟

افسانه- فریده ولش کن حالا ما هر چی هم به این بگیریم یاسین خوندیم بازم کاره خودشا میکنه

که ای کاش به حرفشون گوش میکردم

من- خر خودتی بی ادب یاسین هم تو گوش عمت بخون

آهنگ دیوونه از آرمین afm2 رو گذاشتم و گازه ماشین رو گرفتم.....

چقدر استرس داری تو آرام باش

بیخیال دنیا و قانوناش

یه سری مشکلات هنو بینمون هست

که کنار میایم هر دو تامون باش

میدونم داری ازم آتو

ولی من دوست دارم فقط با تو

باشم و این بهم آرامش میده

وقتی شب میزنم قدم با تو

نه نمیزارم تر شه گونت

من با اخلاقای بچه گونت

کنار میام و با تو هستم

به کسی نمیدم من جاتو اصلا

متوجه تیکش شدم مثلاً میخواست بگه آدم الافی هستی که تو خیابونا ولی قطعاً هر کس دیگه ای بود قاطعانه میگفتم نه ولی نمیدونم چرا کرم گرفته بود میخواستم ببینم چی میگه

من- بفرمایید

-اگه میشه بزنی کنار تا راحت تر صحبت کنیم

منم بدون حرفی کنار خیابون نگه داشتم کمی جلوتر از من ماشینش رو پارک کرد با همون کلاس خاص از ماشین پیاده شد و اومد طرفمون حالا میتونستم هیکل و لباساشم ببینم قد بلند هیکل نسبتاً ورزیده بابا تپیش تو حلقم یه شلوار جین مشکی با یه تیشرت سفید که دور یقه اش خط باریک مشکی داشت تنش بود که حسابی هم روی هیکلش نشسته بود

دیگه بهمون رسیده بود خم شد به طرف شیشه ی ماشین و دوتا ساعدش رو گذاشت لب شیشه کمی خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- فرمایش؟؟

- اعتماد به نفست بالاست به دست فرمون خودتم اعتماد داری نه؟

- چطور؟

- آخه سعی داشتی با ماشینت که سرعتش و شتاب و خلاصه خیلی چیزهای دیگش از ماشین من کم تره با من کورس بذاری

- من به رانندگی خودم کاملاً اعتماد دارم

- یعنی تا این حد که از لکسوس هم جلو بزنی؟

- قطعاً

- خوشم اومد دختر جسوری هستی

تو دلم زمزمه کردم میخوام خوشت نیاد پسره ی پرو و بعد بلند گفتم:

- و همین طور باهوش

- باهوش؟!

- آره اونقدر باهوش هستم که با این حرف ها گول نخورم و نتونی مخم رو بزنی

انگار بهش بر خورد... به درک.. با لحن عصبی گفتم:

- ببین جوجه من نگفتم بزنی کنار که مخت رو بزnm چون اصلا دختر های کف خیابونی مثل تو رو آدمم حساب نمیکنم
گفتم نگه داری چون از دست فرمونت خوشم اومد میخوام به یه مسابقه ی اتومبیل رانی دعوتت کنم قبول میکنی؟
اوممممم..... فکر بدی نبود یعنی عالی بود اونم برا عشق سرعتی مثل من ولی من که این یارو رو نمیشناختم نمیشد
همین طوری قبول کنم از کجا معلوم راست بگه
- باید شرایطش رو بدونم

- اگر موافق باشی و به خودت نگیـری میتونیم قراری بذاریم و در موردش حرف بزنی
آآه دوباره تیکه انداخت از خود راضی
- کجا؟ کی؟

کارتی رو گذاشت روی فرمون و گفت:

- این کارتمه فردا یه میس بنداز هر موقع وقت کردم زنگت میزنم

ایــــــــــــش پسره ی از خود راضی از خود مُچکرِ پرو آآه دلم میخواست قبول نکنم ولی این طوری فکر میکرد کم
آوردم پس حرفی نزدم و اصلاً هم نگاهش نکردم یه ابروشو داد بالا و با تعجب نگاهم کرد فکر کنم توقع داشت ذوق کنم
بهش شماره داده یا دلبری کنم کور خوندی پسر مغرور من مغرور تر از توم با دخترهای دیگه هم فرق میکنم هنوز
منتظر حرکتی از طرف من بود که با صدایی که رگه های غرور داشت گفتم:

- فکر نمیکنم حرفی برای گفتن باقی مونده باشه پس برید کنار میخوام حرکت کنم

- بله

و از ماشین فاصله گرفت منم با سرعت ماشین رو به حرکت انداختم

افسانه- وای چه جیگری بود

من- کجاش جیگر بود پسره ی مغرور

افسانه- انکار نکن بگو چون اولین پسری بوده که ضایعت کرده ناراحتی

- نه خیر خانم جو گیر اگه اون منو ضایع کرد منم جوابشو دادم تازه قیافشم خیلی معمولی بود

فریده- حالا میخوای چی کار کنی؟

من- چی رو؟

فریده- مسابقه رو میگم دیگه

من - نمیدونم باید شرایطش رو بفهمم تازه باید بدونم راست میگه یا نه اون موقع میتونم تصمیم بگیرم

افسانه - به نظر من قبول نکن نمیتونی بهش اعتماد کنی

فریده - آره حالا به غیر از اعتماد خطری هم هست

من - نمیدونم حالا فعلاً مغز نداشتون رو درگیر این چرت و پرت ها نکنید بگید مقصد بعدی کجاست؟

فریده - دیر وقته ساعت 10 دیگه بریم خونه

من - ما که هنوز شام نخوردیم

افسانه - فریده راست میگه دیر وقت حالا به شب گشنه بخواب ببین فقیر فقرا چی میکشن

من با حالت مثلاً تعجب کرده ای:

- چی میکشن؟؟؟؟ مواد یا نقاشی!؟

هر دوشون برگشتن طرفم انگار که منظورم رو نفهمیده باشن بعد هر دوشون زدن زیره خنده

افسانه - بی مزه

من - من؟؟!! من شبا تو وان آب نمک میخوابم بعد تو میگی بی مزه م؟ حتماً نمک دیشبی قلبی بوده باید از این به بعد

تو خرید نمک دقت کنم

دوباره داشتیم میخندیدیم تیکه هام خیلی بی مزه بود ولی چه کنیم ما سه تا وقتی پیشه هم بودیم به جرز دیوارم

میخندیدیم صدای زنگ خوردن موبایلم را شنیدم گوشیم تو کیفم رو صندلی عقب بود آهنگ زنگ خورم رو دوست

داشتم از گروه (zedbazi) بود

الو بردار دیگه آآه / جوابمو نمیده چون خودش میدونه خوبه / لب و لوب نمیده چون خودش میدونه خوبه / پول شام رو

نمیده چون خودش میدونه خوبه /

شاید از نظر بعضی ها مسخره باشه ولی من از ریتمش خوشم میاد بالاخره فریده گوشیم رو از تو کیفم پیدا کرد و بهم

داد به گوشیم نگاه کردم ایلیا بود داداش بزرگ ترم ولی با هم مثل دوتا دوست بودیم همه ی راز هامون رو به هم

میگفتیم خیلی با هم راحت و صمیمی بودیم برای همین اسمش سیو بود (ایلیا جونم) تازه به عکس از اون جینگولی

باش رو هم برای زنگ خورش گذاشته بودم که هر وقت زنگ میوفته رو صفحه داداشم هم تیکه ای واسه خودش

چشمای عسلی لب های قلوه ای پوست برنز و حسابی هم قد بلند و هیکلی داداشم خودش باشگاه بدن سازی داره

پدرم هم شرکت صادرات واردات داره مادرم هم خانه دار بنده هم که ولمعتل شغلم خوش گذرونی و ماشین سواری

شغل شرافتمندانه ای دارم نه؟! خب جواب این ایلیا ی بد بخت رو بدم تا قطع نکرده:

- الو سلام عخشم خوفی؟

ایلیا- نه خوب نیستم معلوم هست این موقع شب کجایی؟

- با بچه ها بیرونیم

- اونا که میدونم چرا نمیای خونه؟

- میخواستیم بریم شام بخوریم بعد بیایم

- کارت بخوره اون شیکمت پاشو بیا خونه برات از بیرون غذا گرفتم

- چی گرفتی؟

- ای شیکمو پیتزا

- من دارم میام بای

ایلیا خندید و گفت :

- من چی بگم به تو خدافظ

گوشی رو گذاشتم رو داشبورد و گفتم:

- شام تعطیل

افسانه- ا ما این همه گفتیم راضی نشدی کی تونسته تو رو راضی کنه بگو اسمش رو تو گینس ثبت کنیم

- وا اینم پرسیدن داره من به غیر از داداش گلم دیگه به حرف کی گوش میدم

فریده- اگه راستشو بخوای هیچکی

- خوب حالا کی رو اول برسونم

فریده- من هم خیلی خوابم میاد هم این که مامانم میکشتم اگه دیر برم هر چند الان هم دیر شده

افسانه- باشه من هم مشکلی ندارم اول فریده رو برسون

من- اکی

بچه ها رو رسوندم و خودمم رفتم خونه شامم رو خوردم و بعد از یه کم بازی با لب تا بم ساعت 2 خوابیدم البته این

موضوع برای من عادیه همیشه دیر میخوابم ساعت 2 تازه زود هم هست به غیر از مواقعی که خیلی خسته باشم

صبح با اذیت و آزار و سر و صدای ایلیا از خواب بیدار شدم کلاً بچه تنبلی ام تا لنگ ظهر میخوابم خوب معلومه وقتی دیر بخوابی دیر هم بیدار میشی البته به غیر از مواقع خاص یعنی اگه بخوام میتونم زود بیدارشم البته اگه بخوام

از روی تخت بلند شدم و رفتم دست شویی اتاقم بعد از انجام عملیات لازم الاجرا که نمیتونم در موردش توضیحی بدم رفتم پای آینه تا آبی به صورتم بزنم خودم رو توی آینه نگاه کردم موهای لخت مشکی صورت تقریباً گرد، پوست سفید چشمای درشت طوسی دماغ قلمی و لب های قلوه ای ناگفته نمونه من یه بار لب هام رو ژل زدم البته خیلی کم من از اولش هم لب هام قلوه ای بود ولی خر مغزم رو گاز زد گفت برو لب هات رو ژل بزن .

با یه نگاه کلی میشه گفت دختر خیلی زیبایی هستم خدا رو شکر وقتی هم از خواب بیدار میشم زشت نمیشم یه کم صورتم پف میکنه که این موضوع باعث زشت شدنم که نمیشه هیچ تازه چهره م رو با نمک میکنه به صورتم آبی زدم و اومدم بیرون چشمی دور اتاق چرخوندم اتاق من به خواست خودم طبقه ی پایین عمارت پدری قرار داشت و یه در شیشه ای به طرف باغ پشتی عمارت داشت تو اتاقم یه سرویس اتاق خواب کامل از تخت دونفره با رو تختی طلایی رنگ، عسلی های پای تخت، کمد لباسی، دراور، میز آرایش، میز مطالعه و آینه قدی که چوب همشون با رنگ استخونی و طرح های کلاسیک طلایی روش که این طوری توی اتاق چیده بودمشون تخت خواب وسط اتاق چسبیده به دیوار روبه رویی در سرویس بهداشتی اتاق...عسلی ها هم دو طرف تخت کمد لباسی کنار راه رویی که به در ورودی اتاق ختم میشه و کنارش هم آینه ی قدی...دراور و میز آرایش هم با کمی فاصله کنار هم روبه روی تخت خواب و میز مطالعه هم کنار تخت یه مبل دونفره ی طلایی کلاسیک هم روبه در شیشه ای که به باغ میخوره با یه کم فاصله قرار داشت دیگه آنالیز کردن اتاقم تموم شده بود که ایلیا در اتاق رو زد این رو از طرز در زدنش متوجه شدم آخه ما برای هم رمز گذاشته بودیم از این که قبل از ورود در میزد خیلی خوشم میومد این یه جور احترام گذاشتن به حریم خصوصی دیگرانه حالا هر چه قدر هم من و ایلیا با هم راحت و صمیمی میبودیم دلیل بر این نمیشد که برای هم احترام قائل نباشیم و من هم سعی میکردم این موضوع رو همیشه رعایت کنم و قبل از ورود به هر جایی که حریم خصوصی من به حساب نیامد در بزنم یا اجازه ی ورود بخوام بعد وارد بشم با لبخندی شیرین همون طور که به طرف صندلی میز آرایشم میرفتم گفتم:

- بیا تو داداشی جونم

ایلیا در رو باز کرد و داخل شد

ایلیا- ظهر عالی متعالی

نگاهی به ساعت روی پا تختی انداختم ساعت 11 بود برای منی که همیشه دیر بیدار میشم زود هم بود

برای همین گفتم:

- کدوم ظهر تازه ساعت یازده

- بله برای شما کله ی سحر

با خنده گفتم:

- دقیقاً به نکته ی بسیار ظریفی اشاره کردی

با خنده به طرف تخت خواب رفت و روش لم داد و گفت:

- حالا این بحث ها رو بیخیال بیا این جا بشین بگو ببینم دیشب چی میخواستی بهم بگی

یه دفعه یادم افتاد دیشب به ایلیا گفتم فردا بیا تو اتاقم باهات کار دارم در واقع میخواستم درباره ی اون پسر و پیشنهادش با ایلیا مشورت کنم هر چی نباشه اون 28 سالشه و 4 سال از من بزرگ تره صد درصد بهتر از من میتونه تصمیم بگیره تازه فوق لیسانس ادبیات داره و عالی مشاوره میده

من - آره میخواستم درباره ی یه چیزی بهم مشاوره بدی

- دوباره چه گندی زدی

- مگه حتماً باید گند بزنی تا ازت کمک بخوام اتفاقاً این دفعه بر عکس دفعات پیش قبل از تصمیم گیری اومدم پیش تو

- جداً؟! خیلی عجیبه

- اگه بخوای ادامه بدی نمیگما

بعد هم با حالتی که یعنی قهرم صورتم رو برگردوندم

- خیل خوب بیا بشین ناز نکن من همین طوریش نازه دوست دختر هام رو دارم بکشم تو یکی رو باید دوست پسرت بکشه از توان من خارجه

بد بخت راست میگفت صد تا دوست دختر جور و جور داشت نازشون رو بکشه من این وسط سهمی نمیبردم

- ایلیا!!!! خیلی بدی من دوست پسرم کجام بود

- یکی پیدا کن

- تو که میدونی من تا حالا بی اف نداشتم از حالا به بعد هم نخواهم داشت اصلاً خوشم نیاد کلاً ضد پسرم

- باشه بابا بیا بشین حرفتو بزنی خانم ضد پسر

منم رفتم نشستم پیشش و از آشنایی تا پیشنهاد پسر رو بهش گفتم

ایلیا- خوب حالا کارتش رو کجا گذاشتی؟

- ای وای کارتش رو تو ماشین جا گذاشتی من برم تو پارکینگ از تو ماشین بر دارم

- برو خانم حواس پرت

از روی تخت بلند شدم و مثل فشننگ خودم رو رسوندم پارکینگ و کارت رو از تو ماشین بر داشتم و دوباره رفتم تو اتاقم ایلیا هنوز رو تخت نشسته بود و داشت عکسی که بالای تخت خواب زده بودم رو نگاه میکرد اون عکس از خودم بود که با یه دکلمته ی کوتاه طلایی رو زانو نشسته بودم کمی به جلو خم شده بودم و یه دستام رو جلو تر از بدنم رو زمین گذاشته بودم و با ناخن انگشت اشاره ی اون یکی دستم گوشه ی لبم رو گرفته بودم و کمی به طرف پایین کشیده بودم و با چشمای خمارم زل زده بودم به دوربین یه جورایی میشه گفت عکسم س*ک*س*ی بود یعنی یه جورایی نه همه جوره میشد گفت رفتم کنارش نشستم تازه فهمیدم من اومدم تو اتاق نگاهی بهم انداخت و گفت:

- ارمیا تو واقعاً همون خواهر کوچولوی منی؟

بعد با لبخند دل گرم کننده ای ادامه داد:

- ارمیا جان خواهری خیلی مراقب خودت باش تو این دوره زمونه گرگ زیاد شده تو هم خوشگلی مثل یه بره ی ناز و ضعیف تو چنگال این گرگ ها وقتی میگم گرگ گرگهایی رو نمیگم که تو ظاهر هم گرگن و آشکار میدرنند اونا رو میشه پیش بینی کرد من اونایی رو میگم که گرگند در جامه ی میش من خیلی نگرانتم تو زیبایی و احساساتی، بی تجربه ای و ساده حواست به خودت باشه این ها رو میگم چون هم جنس های خودم رو میشناسم پس چشمت رو خوب باز کن چشم و گوش بسته کاری رو نکن نمیگم بشین تو خونه جایی نرو تازه من خودم با این موضوع مخالفم کسی تا تو جامعه نباشه نمیتونه جامعه و مردمش رو بشناسه نمیتونه گلیم خودش از آب بیرون بکشه و با مشکلات کنار بیاد هر چی بیشتر تو جامعه باشی بهتره، یاد میگیری باید چه طوری باشی تا بتونی از خودت مراقبت کنی منظوره من به اینه که با چشم با ز تو جامعه قدم بذار عاقبت کاری که میخوای انجام بدی رو بسنج نمیگم چیزی رو تجربه نکن اتفاقاً تجربه کردن بعضی چیزها خوبه ولی همون طور که گفتم بعضی چیزها یعنی در بعضی موارد نباید خودت تجربه کنی باید از تجربه ی دیگران استفاده کنی تا گمراه نشی باشه فدات شم؟

منم به تبعیت از خودش لبخندی زدم و گفتم:

- من تا وقتی داداشی و مشاوری مثل تو دارم غم ندارم

- ارمیا جان فقط که نمیتونی به حمایت من تکیه کنی مگه من تا کی میتونم مراقبت باشم خودتم باید حواستو جمع کنی

- چشم داداش گلم

که ای کاش اون روز به جای این که اونقدر سریع بگم چشم یه کم به حرف هاش فکر میکردم و اهمیت میدادم

اون روز تا ساعت 1:30 درباره ی اون پسره حرف زدیم و از روی کارتش فهمیدیم اسمش میلاد معتمد و ایلیا هم بهم پیشنهاد کرد که بهش زنگ بزنم و تو یه مکان عمومی باهاش قرار بذارم و بعد از این که شرایط مسابقه رو شنیدم اون موقع کمکم میکنه که تصمیم بگیرم

تا ساعت چهار یه حمام رفتم و خودمم سر گرم کردم طرف ساعت 4:15 کارته اون پسره همون میلاد معتمد رو برداشتم و بهش تک زدم همون طور که خودش خواسته بود...به پنج دقیقه نکشید که زنگ زد کمی صبر کردم تا پرو نشه و بعد جواب دادم:

من - الو

- سلام عرض شد معتمد هستم

- سلام بفرمایید

- خوب شما تک زدید

- مثل این که دیشب رو فراموش کردید خودتون گفتید تک بزنم هر موقع وقت کردید زنگ میزنید مثل این که الان هم وقتتون آزاد بوده که هنوز پنج دقیقه نشده تماس گرفتید

- بله همون طور که میدونید امروز جمعه است و وقت من آزاد اینم از شانس شماست چون من تو طول هفته وقت آزاد کم دارم

ایییییییی پرو بگو از بد اقبالیمه شیطونه میگه بزن پسره ی پرو رو چپ و راست کن تا حساب کار دستش بیاد بفهمه کسی حق نداره با ارمیا رادمنش دختر سیروس رادمنش این طوری حرف بزنه

- چه جالب حالا نمیخواید برید سر اصل مطلب

- بله حتماً میخواستم با هم یه قرار ملاقات بذاریم تا درباره ی پیشنهادم با هم صحبت کنیم

- کجا با هم قرار بذاریم؟

بعد از چند ثانیه مکث گفت :

- میتونید بیاید دفتر من توی همون خیابون که با هم آشنا شدیم

!!!!!!! فکر کردی من خرم که باشم پیام دفترت معلوم نیست چه نقشه ی برای من کشیده بدون لحظه ای تأمل گفتم:

- ترجیح میدم تو یه مکان عمومی هم دیگه رو ملاقات کنیم

نمیدونم چرا ولی از لحن حرف زدنش احساس کردم خوشحال شده و محترم تر باهام مکالمه میکنه:

معتمد- بله بله درک میکنم نمیتونید به من که یه قریبم اعتماد کنید اصلاً چطوره مکان و زمان ملاقات رو شما تعیین کنید

أهووووو چه یه دفعه جنتلمن شد نه بابا انگار اینم میتونه آدم حسابی باشه

- فکر خوبی من زمان و مکان ملاقات رو براتون اس ام اس میکنم

- ممنون میشم

- خواهش میکنم دیگه فرمایشی نیست

- خواهش میکنم این چه حرفی

- خدانگه دار

- خداحافظ

من کلاً حاله وقتی یکی با احترام باهام حرف میزنه منم با احترام جوابش رو میدم مثل این چند جمله ی آخر مکالمه مون

خلاصه بعد از پایان تماس رفتم تا با ایلیا مشورت کنم اونم رستوران نزدیک خونه رو پیشنهاد کرد منم آدرس رستوران رو با زمان ملاقات رو براش اس کردم و گفتم که میزی با فامیل رادمنش رزرو کردم بعد هم زنگ زدم به رستوران و برای ساعت 8 یه میز رزرو کردم تا ساعت 8 فقط سه ساعت دیگه وقت داشتم برای همین مشغول انتخاب لباس شدم تصمیم گرفتم تیپ اسپورت بزنم البته اسپور تی که مناسب رستوران هم باشه

برای همین یه شلوار جین مشکی پاچه تفنگی و یه مانتوی مشکی چهار انگشت بالا تر از زانو با طرح های آبی نفتی روش و یه شال آبی نفتی ساده و کفش کالج مشکی با کیف دستی آبی نفتی انتخاب کردم و گذاشتم روی تخت و خودم رفتم نشستم روی صندلی میز آرایش تا خودم رو آماده کنم موهام رو مثل همیشه ساده بردم بالا و با کش محکم بستم و از روی شونم چند دسته از موهام رو به جلو آوردم آرایش هم فقط یه ریمل و یه برق لب زدم بعد هم لباسم رو پوشیدم و شالم رو کمی شل بستم تا موهای روی شونم خودشون رو نشون بدن اتکلن هم زدم ولی نه خیلی که آدم رو به سرفه بندازه به قول معروف باش دوش نگرفتم فقط در حدی که بوش حس بشه از صدقه سری مارک واصل بودن اتکلنم هم این بوی ملیح تا وقتی لباست رو نشویی و حمام نری از بین نمیره

کارام دیگه تمام شده بود نگاهی به ساعت مچی گوچیم انداختم ساعت 7:30 بود دیگه باید راه میوفتادم تا دیر نرسم از اتاق که بیرون اومدم ایلیا رو دیدم که تو نشیمن روی مبل نشسته بود و ژورنال لباس ورزشی میدید رفتم روبه روش ایستادم و گفتم:

- من دارم میرم

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد

- به سلامت مراقب خودتم باش به قریبه ها همیشه اعتماد کرد

- مگه من با یه قاتل جانی قرار دارم که این قدر سفارش میکنی؟

خندید و گفت:

- وروجک کلی گفتم در ضمن رسیدی رستوران زنگ بزن نگرانت نشم

- خیلی خوب من دیگه برم

همون موقع مامانم از راه پله ها اومد پایین و گفت:

- خانم خانما کجا تشریف میبرند؟

ایلیا- مامان جان گفتم که ارمیا امشب شام رو بیرون میخوره در ضمن از من اجازه گرفته

مامان- خوب خواهر و برادر با هم نقشه میکشید و پشت هم دیگه اید

من- کدوم نقشه من فقط میخوام شام برم بیرون

مامان- با کی؟

خواستم بگم میلاد معتمد که ایلیا پرید وسط حرفم و گفت:

- افسانه خانم و فریده خانم

مامان- باشه برو فقط مواظب خودت باش

من- چشم رو چشمم

مامان- چشمت بی بلا

مزدای سفیدم رو از پارکینگ آوردم و از خونه زدم بیرون

ساعت تقریباً 7:55 دقیقه بود که رسیدم به خاطر شلوغ بودن رستوران جای پارک پیدا نکردم و مجبور شدم که ماشین رو اون طرف خیابون پارک کنم بعد از پارک کردن ماشین رفتم داخل رستوران و نشستم سر میز بعد از چند دقیقه معتمد هم اومد و نشست روبه روم که همون لحظه گوشیم زنگ خورد با اون آهنگ زنگ خوره گوشه من و عکس ایلیا که افتاد رو صفحه اول چشمای معتمد گرد شد و بعدش اخم کرد...گوشی رو جواب دادم:

- جانم ایلیا

- کجایی تو؟

- تو رستوران

ایلیا با لحن عصبی گفت:

- مگه من نگفتم رسیدی خبر بده نگرانت نشم چرا زنگ نزدی؟

- ببخشید عزیزم یادم رفت

انگار یکم آرام تر شده بود چون با لحن دوستانه ای گفت:

- آخه عزیزم...دلم هزار راه رفت

- من بازم معذرت میخوام

- اشکال نداره ولی دیگه تکرار نکن

- چشم فعلاً

- مراقب خودت باش بای

گوشی رو دوباره گذاشتم روی میز و به معتمد نگاه کردم

من - سلام

- سلام، دوست پسرت بود زنگ زد

چی؟! ایلیا؟! دوست پسر من؟! اصلاً چی شد این یه دفعه صمیمی شد هه فکر کن چه خنده دار ولی خوب این بیچاره هم حق داره هر کس دیگه ای هم بود همین فکر رو میکرد یه پسر با اسم ایلیا جونم و اون عکس زنگ بزنه منم که تو مکالمه مون حرفی نزدم که نشون بده داداشمه پس حق داره

من - چه طور؟

- دوستش داری؟

- خیلی

- چه مدت با همید؟

- تو فکر کن از اول تولد پیشم بوده

- پس فامیله؟

- از فامیلم نزدیک تر

- یعنی میخوای بگی شوهر ته ولی حلقه ای تو دستت نمیبینم که بخواد این رو اثبات کنه آهان نکنه چون با من قرار داشتی درش آوردی

بعد نفسه عصبی و عمیقی کشید و گفت:

معتمد- خوب در و تخته با هم جور شدید زن و شوهر خیانت کار تو از این طرف شوهرت هم از اون طرف شوهرت رو تا حالا چند بار تو مهمونی ها دیدم هر دفعه با یه دوست دختر میدونستی شوهرت صد تا دوست دختر داره؟

من- من میدونم که ایلیا دوست دختر زیاد داره

- چی؟! میدونی؟

با سر تأیید کردم

معتمد سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

- واقعاً که حتماً اونم میدونه که تو خیانت میکنی من حاضر نیستم با آدمی مثل تو هم کلام شم چه برسه هم کار از طرف منم به اون ایلیا جونت بگو خیلی بی غیرتی

- حق نداری به ایلیا توهین کنی

درسته من بهش نگفتم داره اشتباه برداشت میکنه ولی جواب هیچکدوم از سوال هاشم غلط ندادم و دروغ نگفتم پس حق نداشت اینطوری باهام برخورد کنه...قبل از این که عکس العملی انجام بده از سر میز پاشدم

من- از آشنایی با شما خوشحال شدم جناب معتمد ولی این از من به شما نصیحت وقتی از موضوعی خبر ندارید این قدر سریع قضاوت نکنید خدانگه دار

خواستم کیفم رو بر دارم و برم که گفت:

- اگه حق با تو بشین توضیح بده

- دلیلی نمیبینم

- دلیلی نمیبینی چون توضیحی نداری بدی

همون طور که کیف و گوشیم رو بر میداشتم گفتم:

- چرا دارم ولی تو رو لایق شنیدنشون نمیبینم

و به سمت در خروجی رفتم و با سرعت دویدم به طرف ماشین از صدای در رستوران فهمیدم پشت سر من اومده بیرون

معتمد - صبر کن

توجهی نکردم و خواستم از خیابون رد بشم بغض داشتم تا حالا کسی بهم بی احترامی نکرده بود و این طوری باهام حرف نزده بود نمیدونم چرا جوابشو ندادم و یکی نزدم تو گوشش توی همین فکر بودم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم سرم رو که به طرف صدا چرخوندم نوره چراغ جلوی ماشین زد تو چشمم تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که چشمام رو ببندم و دستام رو بگیرم جلوی چشمام و بعد هم صدای جیغ لاستیک احساس کردم تو بغل کسی فرو رفتم و کمرم تیر کشید مثل این که چیزی با شتاب به کمرت اصابت کنه...

جرأت نداشتم چشمام رو باز کنم میترسیدم چشمام رو باز کنم و خودم رو توی اون دنیا ببینم

بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن با خودم بالاخره چشمام رو باز کردم معتمد من رو بغل کرده بود فکر کنم برای این که ماشین به من نزنه من رو در آغوش میگیره و جفتمون رو به سمت ماشینم هول میده و من با کمر به بدنه ی ماشین میخورم همین طور تو هنگ بودم که با صدای مردی به خودم اومدم

- هی خانم با توام حواست کجاست الان اگه منه بد بخت زده بودم بهت میخواستی چی کار کنی؟ شوتی خانم به ظاهر محترم

معتمد از لای دندون هاش غرید:

- حرف دهنتم رو بهم مرتیکه

اینو خودش تا چند دقیقه پیش کلی به من بد و بیراه میگفت حالا داشت به یکی دیگه تذکر میداد...مرد با نگاهی به قد و هیكل معتمد حساب کار دستش اومد و با غرهای زیر لبی سوار ماشین شد و حرکت کرد

چند دقیقه ای در همون وضعیت توی بغل معتمد تو حالت شک بودم ترس، ترس از مرگ که اگه معتمد نبود چه بلایی سرم میومد وای خدایا اصلاً نمیتونم بهش فکر بکنم من از مرگ خیلی میترسم چون دوستم دیگه چیکار کنم معتمد با دو تا دستش دو طرف صورت من رو گرفت و گفت:

- خوبی؟!

نگرانی توی صورتش داد میزد انگار نه انگار که تا 5 دقیقه پیش میخواست سر به تنم نباشه هر چه قدر خواستم بگم خوبم نتونستم فقط زل زدم تو چشماش دستاش رو به سمت پشت موهام برد و شالم که به خاطر این حرکات سریع از سرم افتاده بود کشید روی سرم کیفم رو ازم گرفت و سویچ ماشین رو از داخلش برداشت و در ماشین رو باز کرد و من

رو برد سمت کمک راننده و نشوند و خودش هم روی صندلی راننده نشست گوشیم رو از دستم بیرون کشید و رفت تو لیست آخرین تماس ها و شماره ی ایلیا رو گرفت

معتمد- سلام عرض میکنم معتمد هستم میلاد معتمد

به خاطر صدای بلند گوشیم صدای ایلیا رو خیلی ضعیف میشنیدم ولی میتونستم بفهمم چی میگه تازه این جا فهمیدم اون موقعی که داشتیم با ایلیا حرف میزدیم معتمد صدای ایلیا رو میشنیده باید صدای گوشیم رو کم کنم

ایلیا- بله به جا آوردم فقط نمیدونم موبایل خواهر من دست شما چیکار میکنه؟ خود خواهرم کجاست؟

معتمد- خواهر!! یعنی شما برادر ایشونید؟

- بله چیز عجیبی؟

بعد هم صداشو برد بالا و گفت:

ایلیا- گفتم خود خواهرم کجاست؟

معتمد با حالتی که انگار به زور حرف میزد و دلش میخواست هر چه سریع تر تماس رو قطع کنه گفت:

- نگران نشید حالشون خوبه فقط نزدیک بود تصادف کنند برای همین یه کم شُکه شدند

ایلیا با صدای عربده مانندی گفت:

- چیــــــــــــــــی؟! تصادف؟! کجا؟ الان حالش خوبه؟

- بله نگران نباشید

- گوشی رو بده با خودش حرف بزنم

- گفتم که یه کم شکه شدن به محض این که حالشون بهتر شد باتون تماس میگیرم

- آقای معتمد بی خبرم نذاری ها

- خیالتون راحت رو چشمم

گوشی رو قطع کرد و برگشت طرف من

معتمد- حالت بهتره؟

بعد انگار چیزی یادش اومده اخماش رو کشید تو هم و گفت:

- چرا نگفتی داداشته؟

هیچی نگفتم با یاد آوری حرف هاش دوباره بغضی گلوم رو فشرده با این تفاوت که این دفعه شدید تر بود

معتمد- چرا گذاشتی اون حرف ها رو بزخم؟

بازم هیچی نگفتم

معتمد- من به عذرخواهی به شما بده کارم حرف هایی که بهتون زدم خیلی وقیحانه بود منو ببخشید

اینم خود درگیری داره ها دوباره داره از لفظ شما استفاده میکنه دیگه نمیتونستم خودم رو کنترل کنم تمام مدتی که حرف میزد لبام از شدت بغض میلرزید به دفعه زدم زیر گریه شاید شدت گریم همش به خاطر حرف های اون و خورد شدن خودم نبود شاید به کوچولوشم به خاطر شکی بود که بهم وارد شده بود

ولی هر چی بود... باعث شده بود هق هق کنم و بلرزم... معتمد اول با تعجب نگام کرد ولی سریع رنگ نگاهش تغییر کرد و به جاش نگاه شرمساری بهم کرد و گفت:

- من واقعاً معذرت میخوام میدونم غرورتون رو خدشه دار کردم منو ببخشید

لبم رو گزیدم تا از شدت گریم کم کنم تا اون هم کم تر عذاب وجدان داشته باشه و موفق هم شدم ولی هنوز میلرزیدم

یه لحظه در یک حرکت خودم رو تو بغل معتمد حس کردم از بس جا خورده بودم هیچ عکس العملی انجام نمیدادم برای شاید پنج دقیقه ای تو بغل معتمد بودم تا این که لرزشم کاملاً از بین رفت خیلی آروم ازم فاصله گرفت و گفت:
- بهتر شدی؟

نه این واقعاً مشکل داره دوباره فعل هاش مفرد شد با سر تأیید کردم که ادامه داد:

- پس اگه بهتری بیا بریم شاممون رو بخوریم که دارم میمیرم از گرسنه گی تازه هنوز درباره ی مسابقه هم با هم حرف نزدیم

لبخندی زدم و گفتم:

- میشه بنذارید برای یه موقع دیگه الان حالم زیاد خوب نیست

- تو که گفتی خوبی

- خوب هستم ولی الان حوصله ندارم ذهنم بهم کار نمیده که بخوام تصمیم بگیرم فقط دلم میخواد برم خونه

- خیلی خوب حرف نمیزنیم فقط بریم شام بخوریم

- آخه ... خیلی خب قبول

- البته قبل از این که بریم من یه زنگ به برادر گرامی تون بزنم از نگرانی درش بیارم

- پس من میرم شما حرفتون که تموم شد بیاین

- خوب صبر کن با هم میریم دیگه

- باشه

اونم شروع کرد به شماره گرفتن فکر کنم شماره ایلیا رو حفظ کرده بود چون داشت با گوشیه خودش شماره رو میگرفت از همین حرکتش هم میشد فهمید که آدم باهوش و تیزیه:

معتمد- سلام آقا ایلیا خوب هستین معتمد هستم

ایلیا-.....

چون صدای گوشی معتمد کم بود نمیفهمیدم که ایلیا چی میگه

معتمد- بله خواهرتون خوبن میخوااید باهاشون صحبت کنید

.....

- چرا نشه چند لحظه گوشی حضورتون

بعد هم گوشی رو به سمت من گرفت موبایل رو از دستش گرفتم:

- جانم

- سلام خواهری خوبی؟

- سلام آره خوبم

- چرا صدات گرفته؟

نمیتونستم به ایلیا دروغ بگم

من- گریه کردم

صداش دوباره نگران شد:

ایلیا- چرا؟!؟

با خنده گفتم:

- ترسیده بودم حالا ول کن میام خونه برات میگم الان میخواویم بریم شام بخوریم

- برو عزیزم مراقب خودتم باش

- چشم بای

- بای

تماس رو قطع کردم و با معتمد رفتیم نشستیم سر میز قبلیمون گارسون منو رو آورد و من جوجه چینی و معتمد هم به تبعیت از من جوجه چینی سفارش داد وقتی گارسون رفت معتمد برگشت طرف من و گفت:

- من هنوز اسمت رو نمیدونم

- رادمنش

با لحن دوستانه و شوخی گفت:

- چه جالب بعد اون وقت فامیلت چیه؟

متوجه تکه ای که انداخت نشدم

من - خوب رادمنش فامیلمه

- آخه من پرسیدم اسمت چیه نگفتم فامیلت چیه وقتی هم گفتم رادمنش گفتم شاید اسم کوچیکته

تازه فهمیدم چی گفت که یه دفعه زدم زیر خنده

معتمد با خنده گفت:

- حالا نمیخوای اسمت رو بهم بگی البته اسم کوچیکت

- ارمیا

معتمد چند بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد :

- ارمیا ، ارمیا رادمنش اسم قشنگی

- مرسی

دستش رو روی میز آورد جلو و گفت:

- میلاد هستم میلاد معتمد از آشنایی با شما بسیار خرسندم

از لحن حرف زدنش خندم گرفت و با خنده گفتم:

- همچنین

ولی توجهی به دسته جلو اومدش روی میز نکردم تا خودش خیلی عادی دستش رو عقب برد اصلاً این موضوع های محرم نامحرمی برام مهم نیست ولی چون باره اول بود هم دیگه رو میدیدیم بهتر بود مرزها حفظ بشه هرچند 10 دقیقه پیش تو بغلش بودم اونم اگه دسته من بود نمیداشتم بعد از این که گارسون غذامون رو آورد در سکوت کامل غذا رو خوردیم وقتی غذامون تموم شد منم به طرف در خروجی رفتم معتمد وقتی پول غذا رو حساب کرد اومد تا با هم بریم بیرون همین که پام رو از در گذاشتم بیرون اون لحظه اومد جلوی چشمم دست خودم نیست از وقتی که تو کوچیکیم به تصادف بد داشتیم و تا مرز فلج هم رفتم از هر چی تصادف و صحنه ی تصادف خوف دارم...سر جام ایستادم یه نفس نصفه نیمه کشیدم و باز دمم رو با صدا و لرز بیرون دادم که این باعث شد معتمد به حال داغونم پی بیره

معتمد - میخوای من برسونمت فکر میکنم الان بهتره پشت ماشین نشینی

- نه زنگ میزنم ایلیا بیاد دنبالم

- چه کاری اونا از خونه بکشی بیرون من میرسونمت

- خونمون نزدیکه میگم ایلیا بیاد اینطوری مزاحم شما هم نمیشم

- خودم میرسونمت حرف دیگه ای هم نباشه

با خم کردن گردنم قبول کردم که ای کاش گردنم میشگست و قبول نمیکردم

تو ماشین نشسته بودیم و درباره ی این میگفتیم که قرار بعدی کی باشه و تصمیم گرفتیم وقتمون که آزاد شد به هم خبر بدیم اون موقع زمان و مکان قرار رو مشخص میکنیم من رو تا در خونه برد و برای خداحافظی از ماشین پیاده شد من رفتم تو خونه و اونم رفت وقتی در خونه رو باز کردم مامانم رو توی نشیمن دیدم سلام کردم ولی جوابی نشنیدم خواستم بی توجه برم تو اتاقم که مامان گفت:

- کجا بودی تا این موقع شب؟

نگاهی به ساعت کردم خاک بر سرم یازده بود

من - با افسانه اینا بودم زمان از دستمون در رفت

- چه جالب حتماً خیلی بهتون خوش گذشته

- جاتون خالی

- ماشین خودت کو؟

- راستش تو خیابون خراب شد گذاشتمش گوشه خیابون فردا میرم برمیدارم

- با چی اومدی؟

- افسانه رسوندم

- افسانه از کی تا حالا لکسوس خریده؟

- افسانه؟ نه ماشین مال باباشه

- تا جایی که یادمه افسانه ته ریش نداشت

هـــــان ؟؟؟؟؟!!!!!! جـــــونم؟؟؟؟!! ای وای مامان معتمد رو دیده

- ته ریش؟!

مامانم با عصبانیت به طرفم اومد و گفت:

- خودتو به اون راه نزن پسره کی بود رسوندت

دیگه نمیتونستم دروغ بگم

- میلاد معتمد

- !!!!!!! نه بابا حالا این میلاد معتمد کدوم خری هست

- بهم پیشنهاد کار داده

- اینقدر دروغ نگو

- دروغ نمیگه

برگشتم ببینم کی بود که از من دفاع کرد خدایا شکر فرشته ی نجاتم ایلیا

ایلیا- مامان جان ارمیا راست میگه میلاد معتمد به ارمیا پیشنهاد کار داده ولی هنوز نگفته بود چه کاری قرار بود امشب شام برند بیرون و بهش بگه که برنامه هاشون بهم میریزه چون ارمیا نزدیک بوده تصادف کنه و به خاطر این که شکه شده بوده میرند بیمارستان و ماشین ارمیا هم کنار خیابون میمونه

خیلی هاش رو راست گفت ولی یه چیزهایی دروغ

مامان- تو اینا رو از کجا میدونی؟

ایلیا- چون میلاد معتمد با من تماس گرفت و جریان رو تعریف کرد

مامان - خیلی خوب قبول ولی ارمیا حق نداره پیشنهاد کارش رو قبول کنه اصلا تو میدونی چه کاریه؟... تازه ارمیا که به کار نیاز نداره هر چی میخواد براش فراهمه

بعد هم رو کرد طرف من و گفت:

- دیگه هم با این پسره نبینمت

ایلیا - مامان سر فرصت راجبش صحبت میکنیم الان برید استراحت کنید شب خوش

به طرف اتاقم رفتم و ایلیا هم با من به اتاقم اومد

ایلیا - بیا تعریف کن ببینم چی شده؟

منم از اول تا آخر بدون حذف یا سانسور براش تعریف کردم

ایلیا - یعنی یه بار دیگه باید هم دیگه رو ببینید؟

من - آره فقط نمیدونم مامان اینا رو چیکار کنم

ایلیا بعد از مکث کوتاهی گفت :

- ارمیا خیلی دوست داری توی این مسابقه شرکت کنی؟

- آره دوست دارم ولی

- ولی چی؟

- احساس میکنم معتمد زیادی خودمونیه بهت گفتم که دو بار بغلم کرد

- دیگه تو زیادی بد بینی گفتم چشمتو باز کن ولی نه دیگه اونقدر که چشمت بزنه بیرون همه چی رو جابهجا و اشتباه ببینی اینطوری که تو برای من تعریف کردی دفعه اول به صورت حادثه یی شده که رفتی تو بغلش باره دومم مجبور شده منم ببینم یه دختره زر زرویه لوس داره جلوم گریه میکنه بغلش میکنم که خفه خون بگیره

- ایلیا _____

- ساکت چرا جیغ میزنی همه خوابند؟

- نامرد من زر زرویه لوسم؟

- زر زرو که نه ولی لوس هستی

با حالت عشوه ماندی گفتم:

- یه کم

ایلیا خندید و گفت :

- نه عزیزم خیــــــــلی بیشتر از یه کم

- ایــــــــش خوب حالا، به نظرت چی کار کنم یه قراره دیگه باهاش بذارم؟

- نمیدونم به نظر من مشکلی نداره تو یه قرار دیگه بذار شرایط مسابقه رو برات بگه اگه دوست نداشتی اون وقت قبول نمیکنی

- خب مامانو چی کار کنم دیدی که گیره گفت دیگه نبینمش

- مامان با من

پا شدم یه ماچه محکم از اون گونه های مردونش کردم و گفتم:

- آخ من قریبون اون داداش گلم برم که همیشه پشتمه و هوامو داره

- پس چی مگه ما یه خواهری بیشتر داریم؟

- نه والا ماه یکی ارمیا خانم گلم یکی

- بله اون که صد البته شکی درش نیست

- ایلیا خــــــــدا ایلیــــــــا نکن خوابم میاد

..... -

- ایلیا تو رو جون هر کی دوست داری اذیت نکن

..... -

- ایلیا به خدا پاشم اولین کاری که میکنم زنگ میزنم به اون دوست دختر سمجت بهش میگم صد تا دوست دختر دیگه هم داری

یه دفعه صدای انفجار خنده ی چند نفر بلند شد اول نفهمیدم چه خبره و عکس والعملی نشون ندادم ولی وقتی یه کم سر حال تر شدم و با خودم دو دو تا چهار تا کردم با فکر این که کیا بودند که داشتن به حرفم میخندیدند سیخ رو تخت نشستم

آنیلا- بــــــــــــــــه دختر خاله ی گرامی ظهرتون بخیر

با حالت گیج و خنگی به آتیلا پسر خاله نرجسم و دو تا خواهراش آتوسا و آتنا و داداش خودم ایلیا که با خنده نگاهم میکردند زل زدم

آتیلا- مرسی عزیزم نمیخواد اینقدر اظهار خوشحالی کنی منم خوبم

آتنا دختر کوچیکه ی خالم که 18 سالشه گفت:

- آخـــــی میدونی شاید از زور خوشحالیه این که ما رو دیده زبونش بند اومده

من- شما اینجا چیکار میکنید؟

آتیلا- نازی بجمون زبون باز کرد بگو بابا عزیزم

بعد هم مثل این پدرای دل سوز یه دستی به سرم کشید که سرمو کنار کشیدم و گفتم:

- شما اینجا چیکار میکنید؟

آتنا به شوخی روشو بر گردوند و گفت:

- ناراحتی میریم

من- لوس نشو آتی منظورم اینه اوله صبحی تو اتاق من چی میخواین

آتوسا دختر خاله بزرگم که 22 سالشه و خیلی خانم و نجیبه گفت:

- ارمیا جون عزیزم ساعت 12

- خب حالا که چی؟

آتیلا - نه مثل این که خانم یادش نیست ، بهتر یه نفرم کم تر به نفع منه

آتنا- چی چیو یه نفر کم تر ارمیا اصل کاریه

آتیلا- ارمیا کوفته کاری نباشه اصل کاری نیست

آتنا- خیلی هم هست اگه ارمیا نیاد منم نمیام

آتیلا- بهتر یه نفر دیگه هم کم تر کسی دیگه هست که بخواد کنسل کنه من مشکلی ندارم ها؟

آتنا- خیلی پرویی

من- یکی میگه اینجا چه خبره یا نه؟

ایلیا- خانم باهوش شرط بندیه هفته پیش رو یادت رفته؟

آخ تازه یادم اومد هفته پیش با آتیلا مسابقه سرعت با ماشین گذاشتم که باخت و قرار شد شنبه ی هفته ی دیگه که امروز باشه نهار همه رو ببره رستوران

من - تازه یادم اومد برید بیرون تا من لباسامو عوض کنم جنگی بیرونم

آتیلا شونه هاشو ول کرد و مثل این لشکر شکست خورده ها گفت:

- آاااااه یادش نبود ها شما یادش انداختید

همه به این رفتارش خندیدند و با هم از اتاقم رفتند بیرون تا من آماده بشم

نیم ساعته آماده شدم به در خواست من با دوتا ماشین رفتیم من و ایلیا با لامبورگینیه زرد و جیگرش که من عاشقشم و بقیه با تویوتا کمری سفید آتیلا

اول رفتیم رستوران و غذا خوردیم از جیبه آتیلا که خدایی خیلی چسبید

بعدم به پیشنهاد آتنا رفتیم پارک یه کم قدم بز نیم تا غدامون هم هضم بشه همینطور دخترا با هم پسرا با هم میرفتیم که آتیلا یه دفعه منو صدا زد رفتیم پیشش که گفت میخواد باهام خصوصی حرف بز نه آرزو میکردم نخواد دوباره در باره ی اون موضوع بحث کنه با هم دیگه رفتیم روی یه نیمکت نشستیم تا حرفش رو بز نه :

آتیلا- ارمیا بین میدونم حالا وقتش نیست من درباره ی این موضوع حرف بز نم ولی من دیگه طاقت ندارم

وای نه فکرش رو میکردم

من - آتیلا خواهش میکنم

- چرا؟! چرا خواهش میکنی؟ یه دلیل برام بیار اگه با دلیلت قانع شدم میکشم کنار قول میدم

- تو با دلیلام قانع نمیشی چون خودت نمیخوای

- قانع نمیشم چون خیلی مسخرند تو دیگه 24 سالته منم که 27 سالو تموم کردم پس سن ازدواجمون رسیده یادته یکی از بهونه های تو برای قبول نکردنه پیشنهاد ازدواج من سنت بود که الان دیگه درست شده

- فقط که سنم نبود خیلی چیز های دیگه هم بود

چشماشو بست و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- پای کس دیگه یی وسطه؟

نا باورانه نگاش کردم و گفتم:

- معلومه که نه تو که منو میشناسی اصلا مگه یکی از دلایل قبول نکردنم ضد پسر بودنم نیست من اگه با تو خوبم چون به چشم برادری میبینمت هر پسری هم که بخواد از رابطه ی دوستیه ساده فراتر بره اجازه نمیدم

- خوب همین دلیلت یکی از مسخره ترین دلایله

- تو رو خدا بی خیال شو آتیلا ما با این بحث به جایی نمیرسیم

- باشه الان تمومش میکنم ولی بدون دست بردار نیستم

و بعد از روی نیمکت پاشد و ایستاد منتظر من تا با هم برگردیم پیش بقیه

آتنا- چی شد با هم حرف زدید یه شام عروسی افتادیم؟! بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

آتیلا با بی حوصله گی و عصبانیت فریاد کشید:

- خفه شو آتنا

آتنا که به جواب دوباره ی من و حال خرابه داداشش پی برده بود زیر لب با بغض بیخشدی گفت و جلو تر از بقیه راه افتاد که آتوسا سریع خودشو بهش رسوند و شروع کرد دل داری دادنش منم شونه به شونه ی ایلیا راه میرفتم یه ربعی وضع همین بود که آتوسا اومد و گفت :

- ما دیگه بهتره بریم حال آتیلا و آتنا خوب نیست من از طرف اون ها معذرت میخوام که روزتون خراب شد

ایلیا- نه بابا این چه حرفیه آتیلا هم حق داره همش تقصیره این آبجیه آتیش پاره ی منه

آتوسا- نفرمایید بلاخره یه چیز هایی بینشون هست که ما از اونا خبر نداریم پس نمیتونیم دربارشون حرفی بزنیم

ایلیا- بله شما درست میگرد

آتوسا- در هر صورت معذرت میخوام از طرف آتیلا و آتنا هم خداحافظ

ایلیا- خواهش میکنم خداحافظ سلام ما رو به خاله نرجس و پدر برسونید

آتوسا- حتماً خداحافظ ارمیا جان

من- خداحافظ عزیزم مواظب خودت باش

آتوسا- تو هم همینطور

رسیدیم خونه بدونه حرفی از ماشین پیاده شدم و از در پشتی باغ که به اتاقم میخورد رفتم داخل الان حوصله بازخواست پس دادن به مامان رو نداشتم همینطوریشم حالم خراب بود شال و مانتوم رو در آوردم و روی دسته ی مبل انداختم و خودم رو روی مبل ول کردم ایلیا در اتاق رو زد همون طور رمزی

با صدایی که بغض توش مشخص بود گفتم:

- بیا تو

الان فقط به ایلیا نیاز داشتم به آغوش گرم و مطمئنش میخواستم سرم رو بزارم روی پاش و براش درد و دل کنم و اون فقط شنونده باشه و موهام رو نوازش کنه به دقیقه نکشید که توی همین حالت داشتم براش درد و دل میکردم:

- ایلیا چی کار کنم دست خودم نیست من آتیلا رو مثل یه دوسته ساده مثل برادر مثل پسر خاله دوست دارم نه یه همسر خودمم وقتی اینا رو میبینم دلم میخواد خودم رو از رو زمین محو کنم خیلی زجر میکشم وقتی میبینم اون داره برای من میجنگه و من جواب محبت هاش رو این طوری میدم و اصلاً بهش کششی ندارم نمیدونم همه دوستام بهم میگن تو ضد پسری که کششی به پسرا نداری و حرفاشونا مخ زنی هاشون روت تأثیر نداره شاید راست میگن و من واقعاً ضد پسر باشم

به هق هق افتاده بودم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- تو بگو ایلیا چی کار کنم وقتی کششی به هیچ پسری ندارم دست خودم نیست به خدا اصلاً تا حالا خودم رو با همسر یا دوست پسر نتونستم تصور کنم چون تا حالا همچین حس یا نیازی رو توی خودم حس نکردم دارم دیوونه میشم نمیدونم چی کار کنم

ایلیا برای این که از این حال و هوا درم بیاره گفت:

- والا چی بگم درسته تو روابط ج*ن*س*ی از تجربه ی بالایی بهره مند ولی سر رشته ی من در آقاییون اونا رو میتونم راهنمایی کنم

با مشت رو رون پاش زدم و در حالی که از روی پاش بلند میشدم با خنده گفتم:

- منحرفه بد بخت

اونم خندید و سرم رو بوسید

ایلیا- عزیزم چرا ذهنت رو با همچین موضوع بی ارزشی بهم میریزی تو تازه اول جوونیتته هنوز جا داری تا حس های ج*ن*س*ی*ت خودشون رو نشون بدن از حالا ذهنت رو درگیرشون نکن نگران آتیلا هم نمیخواد باشی من باهش حرف میزنم

خزیدم تو بغلش و گفتم :

- مرسی داداشی که پیشمی هیچ وقت تنهام نذار

- مگه گاو مخم رو لیس زده که تو رو تنها بذارم حالا هم برو صورتت رو بشور که آرایش پخش شده داره حالمو بد میکنه

- من که اصلاً آرایش نداشتم

- ایااا راست میگی ها یه لحظه قاطی کردم آخه وقتی دوست دخترهام گریه میکنند خیلی وحشتناک میشن الان هم به عادت اون لحظه ها بدون این که نگات کنم این حرف رو زدم

میدونستم داره شوخی میکنه خندیدم و با لوس بازی سرم رو روی سینش گذاشتم و گفتم:

- برو گم جو دیپونه ی لبانی

امروز سه شنبه ست و تقریباً 4 روز از دیدارم با معتمد میگذره تصمیم گرفتم من زنگش نزنم و بزارم اگه میخواد خودش زنگ بزنه اگه من زنگش بزنم فکر میکنه جایی خبریه و من منتظر بودم این بیاد به من پیشنهاد بده منم با کله برم حوصله ام خیلی سر رفته دلم میخواد برم بیرون ولی پایه ندارم آخه من عادت دارم یا با دوستانم یا ایلیا یا بچه های فامیل میرم بیرون اصلاً تنها بیرون رفتن رو دوست ندارم یه زنگی به افسانه میزنم که ببینم اون باهام میاد بیرون یا نه بوق سوم گوشی رو برمیداره

افسانه- سلام دوسته بیمعرفت من چه عجب سراغی از ما گرفتی

- خیلی رو داری افسانه من بیمعرفتم یا تو حالا گیریم من بی معرفت تو که معرفت داشتی چرا سراغی از من نگرفتی؟

- خوب من سرم شلوغه تو که بیکاری

- تو سرت شلوغه چی بود اونوقت؟

- کار مهم تر از دیدار یار

- چی؟!؟

- دیدار یار عزیزم با کامی بیرونیم

- کامی کیه دیگه افسانه دوباره با یکی جدید دوست شدی افسانه قبلی ها برات درس نشدن؟ پسرا همشون سر و ته یه کرباسند

- برو بابا وقتی شما خودت عاشق شدی میفهمی من چی میگم الان از بیرون گود نظر نده

بعد هم به صورت زمزمه گفت:

- بعداً برات تعریف میکنم

من- آخه بیشعور من حوصله ام سر رفته بود زنگ زدم به تو که اگه میتونی بریم بیرون

من - حالا تعریف کن

افسانه - چی رو؟

- مسخره بازی در نیار همین کامی جونتونو

- وای ارمیا نمیدونی چه پسر گلیمه اینقدر مهربونه

- دوباره یه پسر چهار تا دوست دارم به تو گفت جو گیر شدی

- نه کامی با همه فرق داره

- درباره ی قبلی ها هم همینو گفتی

- نه کامی واقعاً فرق داره مثلاً وقتی با هم میریم بیرون اصلاً به دخترهای دیگه نگاه نمیکنه

- عزیزم فیلمشه میخواد اعتمادت رو جلب کنه زودتر به خواستش برسه اصلاً بیا یه بار امتحانش کنیم

- نه اصلاً کامی گفته از بی اعتمادی بدم میاد امتحان کردن کسی هم یعنی بهش بی اعتمادی نمیخوام ناراحتش کنم

- دختر چه قدر تو بَبویی این حرفا رو زده که تو یه وقت امتحانش نکنی که دستش رو بشه

- یعنی واقعاً همینه که تو میگی؟

- امتحانش که ضرر نداره یه جوری هم امتحانش میکنیم که بعد اگه فهمید نقشه بوده و تو نقشه هم وا نداد و ثابت شد که چشم پاکه میگیریم من سر خود میخواستم امتحانش کنم

- نمیدونم حالا نقشه بی داری؟

- بله که دارم

بعد از این که با افسانه نقشه رو هماهنگ کردیم افسانه رفت خونشون تا وقتی که زمان اجرای نقشه رسید به منم خبر بده منم بعد از رفتن افسانه یه فیلم خارجی توپ دیدم و لا لا

امروز بلاخره معتمد زنگ زد منم بعد از هماهنگ کردن با ایلینا و قول گرفتن ازش که مامان رو راضی میکنه با معتمد برای فردا که پنجشنبه باشه قرار گذاشتیم شام بریم بیرون که اتفاقاً افسانه هم میگه همین فردا نقشه رو عملی کنیم تصمیم گرفتیم 2 ساعت قبل از قرارم با معتمد برم و نقشه مون رو با افسانه انجام بدیم و بعد برم سر قرار یه حمام یک ساعته رفتیم و موهام رو فرق وسط که مد بود درست کردم و یه آرایش ملیح کردم فقط یه رژ قرمز برداشتم که برای انجام نقشه ازش استفاده کنم یه مانتوی شیری رنگ بلند تا ساق پا با ساپورت مشکی و شال ساده ی مشکی و کفش

پاشنه 10 سانتی مشکی با کیف دستیه شیری پوشیدم و به طرف کافی شاپی که قرار بود نقشه اونجا انجام بشه رفتم
توی ماشین قبل از پیاده شدن رژ قرمز رو زدم و از روشن بودن ضبط صوت موبایلم مطمئن شدم و بعد داخل کافی
شاپ رفتم میزی که افسانه و کامی روش نشسته بودن رو دیدم با یه لبخند پسر کش به طرفشون رفتم

من - سلام ناناسم خوبی؟

افسانه - آره عشقم تو خوبی؟

من - عالی مگه میشه تو و کامی رو ببینم و بد باشم خوبی کامی جون؟

کامی که محو من شده بود و داشت درسته قورت تم میداد با من من گفت:

- چی؟ آهان آره خوبم تو خوبی؟

- مرسی

روی صندلیه روبه روی کامی نشستم و منو رو برداشتم

من - شما سفارش دادید؟

افسانه - نه منتظر تو شدیم

من - سفارش من

هنوز جمله مو کامل نکرده بودم که گارسنی که از قبل باهش هماهنگ کرده بودیم جلو اومد و گفت :

- معذرت میخوام این مزدا 2 سفیدی که دم در پارک شده مال شماست؟

من - بله چه طور؟

- بد جا پارک شده اگه میشه جای پارک رو عوض کنید

من - وای نه من دیگه حالشو ندارم بشینم پشت رل

افسانه - سویچ رو بده من جاشو عوض میکنم

من - وای مرسی گلم لطف میکنی

افسانه - خواهش میکنم عزیزم

افسانه که رفت منتظر شدم که کامی سر بحث رو باز کنه

کامی - امشب چه قدر خوشگل شدی ارمیا

بــــله شروع کرد من که گفتم همه پسرا سر و ته یه کرباسن

من - مرسی کامی

کامی - دوست پسر داری؟

نه دیگه این خیلی پرو تشریف داره...منو بگو که تو ارم دیدمش گفتم چه پسر خوبیه

- نه دوست پسرم کجا بود

- دوست نداری با کسی دوست بشی؟

- آگه پسر خوبی مثل تو باشه چرا که نه

آره جون ننم من حاله از تو بهم میخوره بعد پیام با یکی مثل تو دوست بشم ایــــی

- شماره ی منو بزن تو گوشیت میتونم تو پیدا کردن دوست پسر خوب کمکت کنم عزیزم

برو بمیر عوضی به ننت بگو عزیزم

من - حتماً بگو شمار تو تا بزنم

کامی - 0912792.....

همون موقع افسانه اومد تو منم دیگه ضبط صوت رو خاموش کردم تمام مدتی که روبه روی کامی بودم یا بهم چشمک

میزد یا چشم و ابرو میومد عوضی دلم میخواست نقشه نبود تا پاشم همچین چکوپوکیش کنم آشغالو

من - افسانه تو رو خدا آروم باش همچین آدم پستی اصلا ارزش گریه کردن نداره

افسانه با حق هق گفت:

- نمیتونم ارمیا خیلی بهم زور میگه که گول این لاشخورو خوردم من بهش اعتماد کردم عوضی ، آخه آدم چه قدر

میتونه پست باشه چه قدر پست؟

از نیم ساعت پیش که افسانه صدای ضبط شده رو گوش داده یه ریز داره گریه میکنه

من - افسانه قربونت برم الان ساعت هشت و نیمه من نه با معتمد قرار دارم تورم با این وضع نمیتونم ول کنم و برم

حداقل آروم باش قیافتم درست کن تا بتونم با خودم ببرم

افسانه - من نیام حوصله ندارم همین جا یه تاکسی میگیرم میرم خونه تو هم برو به قرارت برسی دیرت نشه تا همین

جاشم کلی کمکم کردی شرمندت شدم

بعدم با بغض ادامه داد:

افسانه- نمیدونم اگه تو کمکم نمیکردی و باهام نبودی رابطه ی ما تا کجا پیش میرفت و من چه ضربه ی بدی میخوردم
مرسی ارمیا مرسی

بغلش کردم و گفتم:

- فدات بشم من... تو مثل خواهرم میمونی مگه میتونم کمکت نکنم

خلاصه افسانه رو دم یه تاکسی تلفنی پیاده کردم و سریع خودم رو رسوندم رستوران رژ لبم رو هم کم رنگ کردم تا
حدی که دیگه زیاد مشخص نبود

من- سلام جناب معتمد معذرت میخوام اگه دیر کردم

معتمد- سلام ارمیا خانم خواهش میکنم دیر نکردید سر ساعت نه رسیدید

من- در هر صورت معذرت میخوام اگه معطل شدید برای یکی از دوستانم مشکل پیش اومده بود

معتمد- خواهش میکنم خدا بد نده خدای نکرده مشکل جدی که نبود؟

من- نه از این شکست عشقی ها بود

معتمد با خنده گفت:

- پس رفته بودید دستگاه آبغوره گیری رو خاموش کنید

- دقیقاً

سر شام از مسابقه حرف زدیم توی بحث هاش فهمیدم که این مسابقات یه جور شرط بندیه که افراد مایه دار روی
یکی شرط میبندند و سرمایه گذاری میکنند و میفرستنش توی مسابقه که معتمد هم یکی از سرمایه گذاراست و
میخواه روی من شرط ببندد توی بازی

من- خب چرا فکر میکنید من میتونم توی مسابقه برنده بشم

معتمد- من مطمئن نیستم ولی در بعضی چیزها همیشه ریسک کرد و در ضمن من دست فرمون شما رو دیدم شما در
حین تند رفتن با ماشین محتاط هم هستید یعنی این احتمال رو که ممکن شما تصادف کنید رو کم میکنه تازه شما
کاملاً تکنیکی عمل میکنید و اعتماد به نفس بالایی دارید من از این موضوع خوشم میاد

من- من الان نمیتونم جوابتون رو بدم تا آخر هفته ی آینده خبرتون میکنم

معتمد- خوبه

خلاصه اگر قسمت گریه های افسانه رو فاکتور بگیریم شب خوبی بود

ساعت 10 بود که از خواب پاشدم اول میخواستم برم اتاق ایلیا تا درباره ی دیشب باهاش حرف بزنم که یادم افتاد امروز نوبت ایلیا بوده که صبح بره باشگاه اینو دیشب وقتی رسیدم گفت آخه ایلیا باشگاه رو با یکی از دوستاش شریکه و سرپرستی باشگاه هم نوبتی دست یکیه و امروز هم نوبت ایلیا ولی بهم قول داد بعد از ظهر که از باشگاه اومد باهام حرف بزنه

پس پاشدم به چیزی حاضری خوردم و به زنگ هم به افسانه زدم تا حالش رو بپرسم که اصلا هم خوب نبود تا بعد از ظهر سرم رو با فیلم و اینترنت گرم کردم تا ایلیا رسید و بعد از یه دوش اومد تو اتاقم تا باهام حرف بزنه ایلیا- خب گلم تعریف کن ببینم دیشب چی شد؟

منم از موقعی که معتمد در مورد مسابقه حرف زد تا آخرش رو گفتم

ایلیا- خب همه ی اینا که گفتمی خوب بود به نظر من مشکلی نداره اگه قبول کنی...این دیگه به تصمیم خودت بستگی داره...البته من باید این میلاد رو به بار ببینم

خب منم که تصمیمم از اول مشخص بود فقط تأیید ایلیا رو میخواستم که تقریبا حله پس چند روز دیگه به معتمد خبر میدم قبول میکنم که فکر نکنه هول کرد

امروز به معتمد خبر دادم قبول میکنم فقط باید یه ملاقات با ایلیا داشته باشه اونم قبول کرد و گفت از هفته ی دیگه برم سر تمرین...1 ماه آموزشی کار میکنم تا بعد اجازه ی ورود به مسابقات رو بگیرم

2 ماه مثل برق و باد گذشت من بعد از گذروندن دوره ی آموزشیم وارد مسابقات شدم مسابقه ی اول رو چهارم شدم ولی دومی و سومی رو اول

توی این 2 ماه رابطه ی من و میلاد هم خیلی خوب شده به هم دیگه خیلی نزدیک شدیم مثل دو تا دوست صمیمی تازه یکی از سرمایه گذارا و شرط بند های دیگه یی که اینجاست برادر میلاده اسمش عماده 35 سالشه 5 سال از میلاد بزرگ تره توی این مدت دوستای زیادی هم پیدا کردم مینو صمیمی ترین دوستم بعد از میلاد توی اینجاست تازه توی این مدت فهمیدم میلاد دختر باز قهاریه بر عکس داداشش عماد که تا حالا با هیچ دختری ندیدمش

از شرکت کردن من توی این مسابقه ها هم فقط ایلیا و افسانه و فریده خبر دارند

میلاد امشب به مناسبت دومین اول شدن من در سومین مسابقم به مهمونی توی خونه مجردی خودش میخواد بگیره منم با اجازه ی خودش ایلیا و افسانه و فریده رو هم دعوت کردم راستی حال افسانه توی این مدت خیلی خوب شده

ولی دیگه با هیچ پسری دوست نمیشه فکر کنم از پسرا زده شده تازه ایلیا و میلاد هم توی این مدت با هم دیگه خیلی مچ شدن حتی با دوست دختراشون 4 تایی میرن بیرون نامردا منم با خودشون نمیرند میگن جمع ما زوجیه چون امشب مهمونی خودمونیه و زیاد شلوغش نکردیم میخوام تیپ اسپورت بزنم موهام رو ساده دم اسبی میبندم و یه شلوار کتون سفید تنگ با یه پیرهن سفید آستین سه ربع که تو کمرش و پهلوهاش تنگه و خیلی خوش حالت وایمیسته و روی سینش مدل حلزونی کار شده میپوشم خلاصه یه تیپ ساده ولی خیلی شیک و خانومانه آرایش هم فقط سایه ابروی سفید زدم یعنی یکم زیر ابروم رو سفید کردم و یه ریمل و برق لب هم زدم یه مانتوی کوتاه مشکی که یه کمر بند کلفت سفید روش میخوره با شال مشکی و کفش پاشنه 12 سانتی سفید که با اکلیل سفید نقره ای روش خیلی شیک کار شده میپوشم

افسانه و فریده با هم دیگه میان و من و ایلیا هم با همون لامبورگینی جیگرش میریم

تقریباً همه ی بچه های رالی بودند ولی افسانه و فریده هنوز نرسیده بودند بعد از در آوردن مانتو و شالم و گذاشتنشون توی اتاق خواب رفتم توی سالن

با چشم دنبال میلاد یا عماد میگشتم که میلاد رو دیدم و اوووو فنتستیک تپش عالی بود یه شلوار کتون مشکی نیمه تنگ با یه پیرهن مردونه ی آستین کوتاه سفید که نصفشو داده بود توی شلوار و نصف دیگش بیرون بود موهایش هم همه رو به سمت راست متمایل کرده بود و خیلی جذاب و شیک شده بود خوش بحال دوست دختری که امشب پیشش... چی شد؟ این من بودم که این حرفو زدم؟ منی که از هیچ پسری تعریف نمیکردم دارم از میلاد اونم پسری که این همه دوست دختر داره تعریف میکنم؟ تازه دارم به دوست دخترش هم حسودی میکنم؟ وای حتما سرم به جایی خورده تا چند دقیقه دیگه خوب میشم میلاد سرش رو برگردوند و من و ایلیا رو دید و لبخند دختر کشی مثل اون روز اولی که همو دیدیم زد... ولی دیگه نمیتونستم بگم من جزو اون دختر هایی که تحت تأثیر این لبخند قرار میگیرند نیستم چون یه حسی بهم میگفت هستم خدایا من چم شده؟

میلاد - سلام

وای یا خدا ذره م آب شد این کی اومد پیش ما؟

ایلیا - سلام داداش احوالات چرا نگفتی این همه دختر خوشگل تو مهمونی هست تا من این ارمیا رو با خودم نیارم که دست و پامو ببنده

من - گمشو من کی دست و پاتو بستم؟

ایلیا - یعنی آزادم؟

من - آره

ایلیا- پس داداش این خواهر ما دستت امانت من برم شیطونی سی یو بای

میلا- که از خنده سرخ شده بود گفت:

- برو خیالت راحت داداش

من- ای خدا همه داداش دارند ما هم داداش داریم ببین تو رو خدا

میلا- چیه مگه داداش به این گلی داری کجاش مشکل داره

من- همه جاش... این سر تا پا مشکله من نمیدونم شما دو تا چه طوری این همه دوست دختر رو اداره میکنید

میلا- اتفاقا خودمم دیگه خسته شده بودم از شر خیلی هاشون خلاص شدم چند تا سمج هاشون موندن که تا چند

وقت دیگه پرونده اونا هم بسته میشه

من- پس میخوای بری مرخصی

میلا- مرخصی نه کلا استعفا میدم

من- برو بابا یه چیزی بگو که بگنجه تو دیگه دوست دختر بازی نکنی؟

میلا- آره مگه چیز عجیبیه خسته شدم دیگه از این دخترای ول خیابونی دیگه رفتم تو کار ازدواج دنبال دختر آرزو

هام میگردم

نمیدونم چرا ولی احساس کردم قلبم تیر کشید نکنه دختر مورد علاقم رو پیدا کرده که به خاطرش داره از خیر همه

ی دوست دختر هاش میگذره؟ به من چه اصلا من این وسط چی کارم؟ بره زن بگیره به من ربطی نداره.....

من- عماد کجاست نمیبینمش؟

میلا- کارای شرکتش زیاد بود نتونست بیاد

امین- سلام عزیزم

والای خدا دوباره این پسر ی سیریش پیداش شد یکی از بچه های پیسته به قول خودش عاشق من شده

ولی من که جنس این آدما رو خوب میشناسم

برای این که حالشو جا بیارم شروع کردم دور برم رو نگاه کردن و توی جیب هامو گشتن

امین- چیزی شده عزیزم دنبال چی میگردی؟

من- داشتم دنبال عزیزت میگشتم پیش من نیست برو سراغشو از کس دیگه یی بگیر

امین که حالش گرفته بود شدید با یه اخم از ما جدا شد و رفت

میلاذ- خوشم اومد خوب حالشو گرفتی

من- من هر پسری رو که پاشو از گلیمش دراز تر کنه و بخواد از دوستیه ساده فراتر بره سر جاش میشونم
میلاذ تو فکر رفت و خیلی ساکت شد که یه دفعه با حس دردی روی باسنم برگشتم تا حساب اون آشغالی که این
حرکت زشت رو انجام داده بذارم کف دستش که افسانه ی دلکک رو پشت سرم دیدم

افسانه با نیش باز- سلام

من- کوفتو سلام دردو سلام این چه کاریه که تو جمع میکنی دیوونه زشته

افسانه- برو بابا توام

فریده- سلام

من- سلام عزیزم یاد بگیر افسانه چه دختر با کمالاتیه

افسانه- اگه بگم همین خانم با کمالات گفت بزنم پشتت اون موقع چی میگى؟

من- هه منو بگو رو دیوار کی یادگاری مینویسم

بعد سلام و احوال پرسى میلاذ با بچه ها و تعویض لباس افسانه و فریده رفتیم توی سالن توی این مدت فهمیده بودم
میلاذ دکترای موسیقی داره و یه سالن ضبط توی همون خیابونی که بار اول همو دیدیم خودشم صدای خوبی داره برای
همین بچه ها گیر داده بودن میلاذ بخونه که میلاذ گفت میخواد یه شعر طنز روی ملودی ترانه ی همه چی آرومه از
حمید طالب زاده بخونه همه منتظر چشم دوخته بودند به میلاذ که شروع کرد به گیتار زدن و خواندن:

«همه چی داغونه

تو به چی دل بستى

بزن از بد بختى

تو سرت چاردستى

همه چی داغونه

کار و بار خوابیده

شکم بیچارم

به کمر چسبیده

همه چی داغونه

من چقد بی حالم

دارم از بی پولی

صب تا شب مینالم

یا پول گاز و برق

یا اجاره خونه

من چقد بدبختم

همه چی داغونه

همه جا مثل خر

توی گل می مونم

پول گاز و بنزین

شده پول خونم

نگو این هر دمبیل

تا ابد پا برجاست

حالا که بد بختی

تو نگاهم پیدااست...»

(با عرض پوزش از شاعر و خواننده ی محترم)

همه از خنده غش کرده بودند و بعضی ها هم روی زمین ولو بودند برای این که این جو فان ادامه پیدا کنه از سر جام
پاشدم و گفتم منم میخوام یه شعر طنز روی ملودی ترانه ی گل هیاهو از فریدون اسرایی بخونم که همه استقبال
کردند و میلاد شروع کرد به نواختن ولی اینبار با پیانوی گوشه ی سالن با این که صدام افتضاحه ولی چون این سبک
طنز بود و نیاز به صدای خوب نداشت میتونستم بخونم:

«آهای آینه ی دق

آهای گامبوی سرتق

تورو قل دادن از عرشه ی کشتی توی قایق

آهای بچه ی پرو

چقد میگی هاو آر یو

نزن ژل به سرت ژل می کنه کله تو بی مو

نکن پارک دم پارکینگ

برو کمی عقب تر

الان یارو میاد ماشینتو - می کنه پنچر

منکه پول به تو دادم

چرا گفتی ندادم؟

پولارو کجا بردی؟

چرا نمیشی آدم

آهای گدای بیکار

آهای تنبل بی عار

اگه پول توی جیبیت نداری - برو سر کار

سرت طاسه پراحساسه آهای ممّد نازم

از اون روزی که خورده به سرت - خرابه سازم

آره خرابه سازم - میخوام اونو بسازم»

(و باز هم با عرض پوزش از شاعر و خواننده ی محترم)

دیگه همه داشتن میترکیدن از خنده میلادم پشت پیانو ول شده بود از خنده

یه دفعه همه شروع کردند به دست زدن

منم با لبخند رفتم سر جام نشستم

میلاد - عالی بود

برگشتم به طرف میلاد که حالا کنارم روی مبل نشسته بود

من - مرسی کار تو هم حرف نداشت

میلاذ- مرسی افتخار یه دور رقص رو به من میدی؟

من- البته چرا که نه

میلاذ بلند شد و آهنگ مورد نظرش رو توی لب تاب پیدا کرد و بعد لب تاب رو به اسپیکر های توی سالن وصل کرد
وای چه آهنگی من اینو خیلی دوست دارم تازه به حال و هوای الان هم خیلی میاد چون امشب هوا بارونیه:

«شبا مستم زبوی تو

خیالم کن ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم زکوی تو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق میشم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم»

میلاذ دستش رو آورد جلو منم دستم رو گذاشتم توی دستش منو به طرف خودش کشید که افتادم توی بغلش قد بلند
خودم و پاشنه های کفشم کمک میکرد که تا وسطای پیشونیش برسم ولی خدایی خیلی قد بلند بود کمه کمه 190 تایی
رو داشت

«بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق میشم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو

نگاه من تویی هر سو

مرو از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو

فشار دستش رو بیشتر کرد

شب تنهایی زارو

کسی هرگز نبود یارو

خراب یاد تو بودم

تو بردی از نکات ما رو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق میشم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم»

(بازم بارون _ مازیار فلاحی)

نمیدونم این چه حسیه که داره تو وجودم شکل میگیره فقط میدونم از به وجود اومدنش خوشحال نیستم هر حسی

هست دوسش ندارم

میلاذ - قشنگ میرقصی

ایلیا - کجاشو دیدی افریته یه رقصی داره رو دست هر چی جمیله و جمیله زادست رو آورده

من - تو یه دفعه از کجا پیدات شد؟ تو که رفته بودی شیطونی؟

ایلیا - آخ یادم ننداز که دلم خونه یه دوست دختر سمجام اینجاست اونموقع تا حالا چسبیده بهم ولم نمیکنه

خندیدم و گفتم:

- حفته تا دیگه نمک نخوریو نمکدون بشکنی

ایلیا - من چه نمکدونی شکستم؟

من - من اینهمه تو دختر بازیات و باز کردنشون از سرت کمکت کردم بعد به من میگی دست و پاتو بستم نمک شناس

ایلیا - راست میگی ها حواسم نبود حالا هم بیا این لطف بزرگ رو در حقم بکن این شراره رو از سرم باز کن که دیگه

داره میره رو نروم

من - نخیر آقا این دفعه کمکت نمیکنم تا آدم بشی

ایلیا- تو رو خدا عزیزم تو که میدونی من به غیر از تو کسی رو ندارم عشقم کمکم کن
من - آقا ایلیا تو که میدونی مخ زنی های پسرا رو من تأثیر نداره پس چرا تلاش الکی میکنی
ایلیا- پس چی کار کنم ارمیا از کی کمک بگیرم؟
من - چه میدونم از فریده یا افسانه
ایلیا- فریده خانم که اصلا افسانه خانم هم.....
من - افسانه چی؟
ایلیا- هیچی افسانه خانم عالیه مرسی خواهر گلم که با این که قهری بازم کمکم میکنی
بعدم سریع رفت به طرف افسانه و فریده که گوشه یی از سالن نشسته بودنند
میلا- ایلیا راست گفت؟
من - چیو؟
- رقصتو
- آهان آره راست گفت
- چه رقص هایی بلدی؟
- همه چی
- مثلاً؟
- مثلاً هیپ هاپ ، عربی، ایرانی، بندری، کردی، آذری و خیلی های دیگه
میلا با خنده گفت:
- مگه رقص دیگه یی هم مونده؟
- بله که مونده باله، تانگو، سالسا، شمالی، گر جی و س.....
- این آخری چی بود که ادامش ندادی؟
- هیچی
- حالا واقعا همه ی این رقص ها رو بلدی؟
- آره همین الان میتونی امتحان کنی هر آهنگی بذاری من روش میرقصم حتی غمگین

من - ه..هیچی حرفی برا گفتن ندارم

میلا - ارمیا از دستم ناراحت شدی؟

من - نه چرا باید ناراحت شده باشم؟

میلا - نمیدونم حس میکنم از دستم ناراحتی که دیگه حرف نمیزنی

من - نه بابا تو که حرف بدی نزدی که بخوام از دستت ناراحت بشم گفتم که حرفی برا گفتن ندارم

میلا - میخوای برقصی؟

من - دوست دارم ولی تو گفتی تنها نرقصم

میلا - اون که بله منظورم دو نفری بود اون همه رقصی که گفتی رو بلد نیستی ولی تانگو رو بلدم

با هیجان پا شدم و گفتم:

- این که عالییه پس پاشو وقت تلف نکن

میلا خندید و گفت:

- میدونی قیافت شبیه چی شده؟

- نه

- شبیه این پرنده خوشگلا شدی که از قفس آزاد میشن

دوباره دلم قیلی ویلی رفت و با لبخند گفتم :

- پاشو دیگه حالا همه فکر میکنند من دارم ازت درخواست رقص میکنم تو هم داری ناز میکنی

میلا خندید و پاشد رفت طرف لب تاب و یه آهنگ نیمه آرام نیمه تند هاوس پلی کرد

قدم زنون اومد به سمتم و دست راستش رو آورد جلو منم دست چپم رو گذاشتم تو دستش و دست راستم رو گذاشتم

روی شونه ی چپش اون هم دست دیگش رو برد پشتم و شروع کرد به نوازش قوس کمرم اول یه کم با ریتم حرکت

کردیم تا قدم هامون هماهنگ بشه بعد شروع کردیم به حرکت زدن دستامون رو ضربدری میکردیم و بعد اون منو

میچرخوند و دستای ضربدری شکلمون روی شکم من قرار میگرفت بعد از چند ثانیه دوباره منو میچرخوند و دستامون

به حالت ضربدری اول برمیگشت توی همون حالتی که قدم برمیداشتیم دستای ضربدری رو با پیچ و تاب بردم پشت

گردنش و خودم رو چسبوندم بهش اونم دستاش رو از دور گردن خودش باز کرد و آورد روی پهلو هام منم کمرم رو تا

جایی که موهای بلندم تا نصفه روی زمین خوابید به طرف عقب خم کردم و یه چرخ از سمت راست به چپ زدم و بلند

شدم و دوباره رفتم توی بغلش اونم با لبخند نگاهم کرد با یه حرکت منو بلند میکرد و چند دور میچرخوند بعد از این

که گذاشتم زمین نوک انگشتای یکی از دستام رو گرفت و منو چرخوند و بعد خوابوند روی یکی از دستاش در همین حین آهنگ هم تموم شد با صدای دست زدن جمع به خودم اومدم و از روی دست میلاد بلند شدم اردلان یکی از پسرای پیست که خیلی خوشگل و جذاب بود و همه ی دختر های پیست برایش له له میزدند البته به غیر از من همون طوری که دست میزد به طرفمون اومد و گفت:

- براؤ وری نایس میلاد جان من میتونم این فرشته ی زیبا رو از تو قرض بگیرم برای یه دور رقص؟

فشاره دستم رو روی دست میلاد که گرفته بودم زیاد کردم تا قبول نکنه

میلاد لبخندی به صورتم زد و گفت:

- نه اردلان جان میتروسم دست این فرشته ی آسمونی رو ول کنم اونوقت یکی ازم بدوزدتش

اردلان یکی از ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

- نمیخوای نظر ارمیا جون رو هم بررسی

چه پرو تا همین دیروز ارمیا خانم بودم حالا شدم ارمیا جون؟ رو که نیست ماشالا بعضی ها از بس رو دارن دیگه زیر ندارند بچه پرو

میلاد- ارمیا نظر تو چیه؟

من- راستش الان خسته شدم و اصلا حال و حوصله ی گوش دادن به مخ زنی بعضی ها رو ندارم

میلاد خندش گرفته بود و اصلا هم برای کنترلش تلاشی نمیکرد ولی اردلان داشت از عصبانیت میترکید

اردلان- خیلی سر خودت معطلی من دختره خیره سری مثل تو رو نمیذارم حتی جورابامو بشوره چه برسه به این که بخوام مخش رو هم بزنم

میلاد یه دفعه خندشو خورد و رفت تو سینه ی اردلان و با عصبانیت گفت:

- قبل از این که حرفی رو بزنی یه کم تو دهنتم مزه مزه کن دلیل نمیشه هر چیزی تو دهنتم اضافی اومد هر جایی بالا بیاریش اول یه نگاه به شأن طرف مقابلت بکن ببین اصلا در شأن طرف هست به شر و ور هات گوش کنه

اردلان- برو بینیم بابا ریز میبینمت

میلاد- د مشکل همینجاست چشمات مشکل داره وگرنه دست رو ناموسه مردم نمیزاشتی و وقتی کلاس و شخصیت طرف و میدیدی اصلا این اجازه رو به خودت نمیدادی که بری طرفش

میلاد دیگه داشت فریاد میزد و از عصبانیت رگ گردنش ورم کرده بود و قیافش هم هیچ فرقی با لبو نداشت از بس که سرخ شده بود همه ی مهمون ها جمع شده بودند و ما رو نگاه میکردند

امین- اردلان چی شده داداش

اردلان- امین برو عقب دخالت نکن انگار هیچی به این پسره نمیگم دور برداشته

میلا- جمع کن بابا مال این حرفا نیستی

وای نه دیگه داشت موضوع بیخ پیدا میکرد نمیشد همینجوری وایسم نگاه کنم

رفتم وسطشون به طرف میلا- ایستادم دستم رو گذاشتم رو سینهش و گفتم:

-میلا- ول کن تو رو خدا شر میشه

میلا- دستی که روی سنش گذاشته بودم رو برداشتم و از وسطشون کشیدم کنار و بعدم منو داد پشت سرش

میلا- ارمیا تو برو کنار بذار شر شه ببینم این جغله پسر میخواد چی کار کنه

اردلان خیز برداشتم به طرف میلا- و فریاد کشید

- به من میگی جغله دهنتمو سرویس میکنم

از ترس جیغ کشیدم و چشمامو بستم احساس کردم یکی شونه هامو بغل کرد چشمامو باز کردم فریده بود به روبه روم نگاه کردم ایلیا میلا- رو ، و امین اردلان رو گرفته بودند و اون دو تا هم سعی داشتند خودشونا آزاد کنند و دوباره به جون هم بیوفتنند امین با یه پسر دیگه که نمیشناختم اردلان رو بردند توی یکی از اتاق ها و دعوا تموم شد هووووف خدایا شکر من از دعوا خیلی میتروسم قلبم داشت میومد تو حلقم رفتم پیش میلا- و ایلیامیلا- دماغش خون میومد و ایلیا هم حسابی تو فکر بود و حواسش نبود سریع چند تا دستمال از روی میز پزیرایی برداشتم و به طرف میلا- تقریبا دویدم وقتی دستمال ها رو جلوش گرفتم با تعجب نگام کرد خودم دست بکار شدم و دستمال ها رو روی دماغش گذاشتم و گفتم:

- داره از دماغت خون میاد پاشو بریم بشور اینطوری خون ریزیش بند نیما

میلا- دستمال رو از دستم گرفت و قدرشناسانه نگام کرد

میلا- ممنون

من- پاشو بریم دماغت رو بشور تا لباست کثیف نشده

میلا- بلند شد و رفت توی یکی از اتاق ها منم بعد از برداشتن جعبه ی دستمال کلینکس دنبالش رفتم که یه دفعه اردلان از اتاق بغلیم اومد بیرون و با همون دو تا پسر به طرف در خروجی رفتن ولی وسط راه ایستاد و گفت:

-خلایق هر چه لایق

بعدم منتظر جواب دندون شکنی که برآش آماده کرده بودم نشد و با دوستاش از خونه زدن بیرون منم سریع رفتم تو اتاقی که میلاد رفته بود از داخل یکی از درهایی که توی اتاق بود صدای شیر آب میومد به طرفش رفتم و با تقه ای به در آروم درو باز کردم میلاد داشت دماغش رو میشست ولی خونش بند نمیومد به سمتش رفتم سرش رو از توی روشویی بیرون آورد و نگام کرد منم دستم رو زیر شیر آب گرفتم آب داغ بود....شیر آبه گرم رو بستم و به جاش شیر آب سرد رو بیشتر باز کردم

من - حالا دماغت رو بشور

با لبخند نگام کرد و بعد هم دماغش رو شست بعد از چند دقیقه از شدت خون ریزیش کم شد

من - دیگه نمیخواه بشوریش برو روی تخت دراز بکش سرتم بالا بگیر تا خونریزیه دماغت بند بیاد

سرش رو آورد بالا و شیر رو بست و با سر پایین به طرف تخت رفت کنارش ایستادم و یکی از انگشت هام رو زیر فکش گذاشتم و به طرف عقب هل دادم تا سرش به طرف بالا رفت چند تا دستمال هم برداشتم و گذاشتم روی بینیش

- سرت رو بالا بگیر و دستمال رو دماغت نگه دار

توی همین حالت به طرف تخت بردمش چون سرش بالا بود و درست جلوی پاش رو نمیدید کمکش کردم تا راحت تر بتونه راه بره

روی تخت دراز کشید منم روش خم شدم و چند تا کوسن از روی تخت برداشتم و زیر گردنش گذاشتم تا سرش به طرف بالا خم بشه و خون ریزیش بیشتر نشه اونم تموم مدت زل زده بود به من و کارام رو زیر نظر داشت منم یه کم زیر نگاه خیره اش کار برام مشکل شده بود

کارم که تموم شد خواستم از اتاق برم بیرون که دستم رو گرفت

میلاد-کنارم بمون تا خونریزی دماغم تموم بشه با هم بریم بیرون

من - اگه برا اردلان میگی اونا رفتن

-نه فقط برا اردلان نمیگم برا چیز دیگه یی میگم

خواستم بگم برای چی؟ ولی چیزی مانع میشد تا این سؤال رو بپرسم بدون حرف دیگه یی پیشش نشستم هنوز دستم تو دستش بود و هر دومون تو فکر بودیم اون رو نمیدونم ولی من داشتم به این فکر میکردم که دلیل این که ازم خواست بمونم چیه یا به رفتار های امشبش حتی به عکس العمل های خودم عکس العمل هایی که از منه ضد پسر و سر تق بعید بودند خودمم گیج شدم همین طور توی این همه سر در گمی و فکر دست و پا میزدم که صدای در زدن شخصی هر دومون رو از هپروت پرت کرد وسط اتاق

من - بله؟

ایلیا- ارمیا جان منم مشکلی پیش اومده چرا نمیايد توی سالن؟

میلاذ دستم رو آروم ول کرد

من- نه عزیزم بیا تو

ایلیا با اجازه یی گفت و بعد در رو باز کرد کشته مرده ی این شعور و احترام گذاشتنم

ایلیا- دیر کردید نگران شدم چیزی نیاز ندارید؟

من- نه به میلاذ گفتم اینجا دراز بکشه تا خون بینیش بند بیاد خودمم موندم پیشش تنها نباشه

بعدم به طرف میلاذ برگشتم و گفتم:

- فکر کنم دیگه بند اومده باشه میخوای بلند شو

میلاذ هم از جاش بلند شد و به من نگاه کرد

من- مثل این که خدا رو شکر خونریزش بند اومده فقط یه کم نوک دماغت خونیه الان پاک میکنم

بعدم از جام بلند شدم و یه دستمال برداشتم و خواستم باش بینیه میلاذ رو تمیز کنم که خوده میلاذ نداشت و

دستمال رو از دستم گرفت و خودش بینیش رو تمیز کرد حس کردم چون ایلیا توی اتاقه دوست نداره زیاد به من نزدیک بشه ولی چرا؟ مگه ما داشتیم از حد خودمون میگذشتیم میلاذ نگران بود ایلیا ناراحت نشه؟... حداقل این حد و مرز از سمت من که هنوز حفظ شده بود... ولی میلاذ رو نمیدونم

وقتی میلاذ دماغش رو با دستمال پاک کرد و صورتش رو هم یه بار شست به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

- خب آثار جرم هم پاک شد میتونیم بریم بیرون

همه با هم از اتاق خارج شدیم و توی سالن برگشتیم و به جشن ادامه دادیم

ایلیا- شب بخیر ارمیا

من- شب بخیر داداشی خوب بخوابی

ایلیا- من که سرم به متکا نرسیده خوابم

لبخندی بهش زدم و توی اتاقم رفتم و درو بستم نمیدونم چرا بر عکس ایلیا من اصلا خوابم نمیاد با این که ساعت سه و نیمه صبحه دلم میخواد تا خود صبح به امشب و اتفاقاتش فکر کنم به جمله ی آخری که میلاذ موقع خدافظی گفت: «امشب بهترین شب عمرم بود کاش تموم نمیشد کاش تا آخر دنیا ادامه داشت شبت خوش خانمی» آره میلاذ به من

گفت خانمی شبی که ما با هم رقصیدیم بهترین شب زندگیش بوده فکر میکنم دارم عا..... من چی دارم پیش خودم زرتو پرت میکنم!!!! من؟! عاشق بشم!!!! هه خیلی خنده داره اونم منه ضد پسر ، منی که این همه پسر کشته مردمن عاشق بشم؟ غیر ممکنه اصلا همچین چیزی شدنی نیست من غلط بکنم عاشق بشم اگه ذره ای فقط ذره ای هم احساس به میلاد داشته باشم که میدونم ندارم نابودش میکنم احساسمو نابود میکنم تو خودم میکشمش من تا این سن اجازه ی ورود هیچ مردی رو به زندگی و قلبم ندادم از حالا به بعد هم نمیدم از منه مغرور زدنه این حرفا واقعا بعیده...

اونشب تا خود صبح به حرف ها و کارای میلاد فکر کردم به این که اگه احساسی هست باید هر چه زود تر نابود بشه قبل از این که این احساس بزرگ تر بشه و تو کل بدنم ریشه کنه و زندگیمو به گند بکشه آره من نمیذارم احساسی این وسط به وجود بیاد چون عاشق یه مرد شدن یعنی بد بخت شدن یعنی پایان زندگی خوش و بی دغدغه چون این عشق همیشه یک طرفه خواهد موند برای این که مردا احساسی ندارند که بتونن عاشق باشن یا حتی اگه عاشق شدن یه حس زود گذره یه بار یه استاتوس توی فیس بوک خوندم که نوشته بود طبق قانون دوم نیوتن عشق در پسر ها از بین نمیره بلکه از دختری به دختره دیگه انتقال پیدا میکنه به نظره منم دقیقا همینه

ایلیا- تو چرا اینقدر چُرت میزنی ارمیا؟ مثل این معتادا... صاف بشین ناهار تو بخور

مامان- معتاد!!!! ارمیا این چی میگه نکنه چیزی میکشی که اینقدر میخوابی به خدا اگه اینطوری باشه شیرمو حلال نمیکنم ای خدا چه گناهی به درگاهت کردم که این ناخلف و انداختی تو دامنم؟

من- ماما من بس کن دیگه همین طوری برا خودت میبری و میدوزی من تا 8 صبح بیدار بودم این آقا ایلیا هم که 12 اومده منو بیدار کرده میگه بیا ناهار ای این ناهار کوفتم بشه که این طوری به خاطرش حرف نشنوم واقعا که..... بعدم از سر میز بلند شدم و رفتم توی اتاقم و پریدم توی تخت دستت درد نکنه مامان جونم که بهونه ی در رفتن از تو آشپزخونه و برگشتن به آغوش گرم و نرم تخت خواب عزیزم رو برام جور کردی دمت هات من برم لا لا

با احساس دستی روی سرم چشمام رو باز کردم

ایلیا- بعد از ظهر بخیر تنبل خانم

من با صدای گرفته و خابالویی گفتم :

- ساعت چنده؟

ایلیا- 5 ، پاشو تعریف کن ببینم چرا دیشب نخوابیدی؟

وای نه الان اصلا حوصله ی این حرفا رو ندارم اصلا دوست ندارم ایلیا بفهمه که ممکنه احساسی بین منو میلاد به وجود اومده باشه من که میدونم احساسی نیست یا حداقل اونقدر جدی نیست ولی اگه بقیه بفهمن کارم تمومه هی مسخره میکنن تو بودی که میگفتی ضدپسری آره؟ تو بودی که میگفتی کششی به مردا نداری آره؟ نمیخوام الان به ایلیا حرفی بزنم

ایلیا- چیه نمیخوای بگی؟

صورتتم و به طرف در شیشه یی اتاقم که یه پرده ی طلایی جلوش بود تا نذاره آفتاب بیاد توی اتاق چرخوندم ایلیا خندید و گفت:

- نمیخواد خودت و اذیت کنی خودم حدس میزدم برای چی نخوابیدی که الانم با حرف نزدنت مطمئنم کردی به چشمای ایلیا خیره شدم که شاید بتونم از توی چشماتش بخونم این که واقعا میدونه یا مثل خیلی از دفعات قبل داره یه دستی میزنه

ایلیا- این دفعه واقعا میدونم ، یه دستی نیست

هه زکی ما رو باش زل زدیم تو چشاش که بفهمیم چی تو کلشه بر عکس این ذهن ما رو میخونه

ایلیا- من که میدونم این داداش میلاد ما دل خواهر کوچولومون رو برده خواهر پسر ندیده ی منم شب تا صبح نشسته خودش با معشوقش توی لباس عروس دامادی تصور کرده

من- ایلیا کوچولو خودتی پسر ندیده هم خودتی در ضمن اصلا هم این طور نیست من دیشب به این فکر میکردم که آیا حسی به میلاد دارم یا نه که مطمئن شدم که ندارم

ایلیا مثل این که اصلا متوجه حرف من نشده باشه گفت:

- ارمیا فکر میکنم توی این مدت به اندازه ی کافی میلاد رو شناخته باشی میلاد بر عکس ظاهری که از خودش نشون میده پسره خیلی خوبیه ولی خودتم میدونی اون دوست دختر زیاد داشته و داره اولاً خلاص شدن از دست این عجززه های بد ریخت اونم به طور کلی خیلی سخته دوما شاید اون به زیاده خواهی عادت کرده باشه میتونی با این موضوع کنار بیایی؟

- ایلیا چرا چرتو پرت میگی من که گفتم اصلا احساسی بین ما نیست حداقل از طرف من

- باشه ولی این چیزهایی که گفتم رو هم مد نظر بگیر

- حالا من هر چی میگم احساسی نیست این بازم حرف خودشو میزنه

- خوب حالا که داری عاشق میشی شیرینیه عاشق شدنت رو نمیخوای به ما بدی؟

ایلیا با خنده منو ول کرد و با حالت لوس و دخترونه بی گفت:

- فقط ارمیا بچتونه؟ اون موقع که این منو تفی میکرد شما کجا بودید؟

مامان- ایلیا خجالت بکش تو دیگه بزرگ شدی این رفتار را یعنی چی؟

ایلیا- حالا خوبه فقط 4 سال از ارمیا بزرگترم— تازه گفتم شاید اگه مثله ارمیا خودمو واستون لوس کنم یکم

دلتون رحم بیاد و به منم گوشه بی توجه نشون بدید اینقدرم طرف این ورپریده رو نگیرید

از روی میل بلند شدم و یکی تو سره ایلیا زدم و بعد فرار کردم توی آشپز خونه خیلی گرسنه بودم نه صبحونه خورده بودم نه ناهار

من- مامان چی برا خوردن داریم؟

مامان- ناهار ظهر هست میخوری؟

من- نه اگه غذا بخورم بعد برا شام سیرم

مامان- یه کیک انگلیسی هم پختم با چایی بخور

کیک رو از توی یخچال برداشتم و یه فنجون چایی هم ریختم و نشستم خوردم

صدای ایلیا رو از توی سالن که داشت با تلفن حرف میزد میشنیدم

ایلیا- یعنی نمیشه هیچ کاریش کرد؟

.....

ایلیا- بابا این همه آدم با پول این آشغال ها رو میخرن حالا به ما که رسید وظیفه شناس شدن؟

.....

ایلیا- حالا من پارتی ندارم چه گناهی کردم؟

.....

ایلیا-||| حالا چند میگیره برام یه پارتی جور کنه؟

.....

ایلیا- مگه دیه خون آقاشو میخواد ازم بگیره ؟

.....

ایلیا- فرصت طلب عوضی

.....

ایلیا- نه بابا ولش کن علی این یارو خیلی لاش خوره

.....

ایلیا- نمیدونم خبرت میکنم

.....

ایلیا- فدات شم داداش خیلی مردی تا همین جاشم خیلی کمکم کردی

.....

ایلیا- مرسی داداش خدافظ

از آشپزخونه رفتم بیرون و روبه روی ایلیا ایستادم

من- چی شده؟

ایلیا- هیچی تو نمیخواه خودتو درگیر کنی

من- برا هیچی اینطوری عربده میزدی؟ تازه از کی تا حالا من و تو غریبه شدیم که دیگه نیاز نیست تو مشکلاتمون به

هم کمک کنیم؟

ایلیا- یکی از دوستانم رو فرستاده بودم برام جریان این سربازی کوفتی رو درست کنه رفت پیشه یکی که برامون

پارتی بازی کنه طرف اول قبول نمیکرد بعد هم گفت 50 میگیرم تا پارتی بازی کنم خیلی زور میگیرم بخوام به یه

همچین آدم لَش و فرصت طلبی 50 میلیون بدم تا کارمو راه بندازه

مامان- خوب چرا مثل بچه ی آدم نمیری این دوره ی سربازی رو بگذرونی خب اگه بد بود که نمیگفتن بیاین سربازی

مرد شین

ایلیا- برو بابا دلت خوشه ها مامان اگه قرار بود کسی با سربازی مرد شه که دیگه کلمه ی نامرد معنی نداشت این همه

نامرد رفتن سربازی نامردم برگشتن بابا من نمیخوام دو سال از عمرم و بریزم پای این مسخره بازی ها

من- مگه راه دیگه یی هم داری؟

ایلیا- مثل این که نه

من - خوب تو یا باید تسلیم دولت بشی و بری سربازی تا بتونی پاسپورت بگیری یا باید قید پاسپورت و سفرهای خارجی رو بزنی و از دولت فرار کنی

ایلیا - بابا من این چند سالو فرار نکردم که حالا پیام تسلیم بشمو تازه اضافی خدمت هم بخورم به خاطر این چند سالی که خودمو معرفی نکردم

من - پس باید قید پاسپورت رو بزنی

ایلیا - نمیدونم خودمم گیج شدم باید بشینم فکر کنم

من - مگه خواستگاریه و حرف یه عمر زندگی که فکر کردن بخواد 18 ماهه تموم میشه میره دیگه

ایلیا - همچین کم هم نیست 1 سال و نیمه اگه جای من بودی اون موقع میفهمیدی من چی میگم

من - خب حالا توام

بعدم رفتم توی اتاقم و نشستم پای اینترنت اول یکم تو ((You Tube چرخ زدم و بعد هم رفتم (Facebook)

ایلیا بلاخره تصمیم خودش رو گرفت و از خر شیطان اومد پایین و خودش رو برای سربازی معرفی کرد چند وقت پیش هم برگه ی احضار به ش اوامد و طبق تاریخ نامه باید فردا بره وای که چقدر اعصابش داغونه ولی خدا و کیلی شانس ما رو بین توی بحرانی ترین تایم زندگییم حالا که به راهنمایی های ایلیا برای فهمیدن احساسم نسبت به میلاد به شدت نیاز دارم باید بره و تنها شم البته من که میدونم این یه احساسه زود گذره قطعاً همین طوره

ایلیا امشب میخواد با دوستاش به قول معروف گودبای پارتی بگیرند منم که امروز رو کامل مثل این چند وقته سر تمرینم آخه 5 روز دیگه یه مسابقه داریم

«میلاد»

امشب ایلیا داداش ارمیا گودبای پارتی گرفته منم دعوت کرده داره میره سربازی امشب دلم میخواد به ایلیا بگم که عاشق خواهره مهربونش شدم

دلم میخواد اجازه ی خواستگاری از ارمیا رو اول از خودش بگیرم الان که دیگه بعد از چند وقت فهمیدم که واقعا عاشق ارمیا شدم نباید دست دست کنم میخوام هر چه زود تر دست بکار بشم و ازش خواستگاری کنم امشب باید با ایلیا بشینم حسایی حرف بزیم چون نمیتونم تحمل کنم بره سربازی و منم چون ازش اجازه ی خواستگاری از ارمیا رو نگرفتم منتظر بمونم تا از سربازی برگرده بعد دست به کار شم میخوام بهش بگم که همه ی دوست دختر هامو کات کردم باید میدونست حاضرم به خاطر ارمیا هر کاری کنم اون قطعاً به من بابت دختر بازی های گذشتم شک داره باید

کلی باهش کلنچار برم تا به قول معروف منو به غلامی قبول کنه ولی من برای رسیدن به ارمیا هر کاری میکنم هر کاری.....

از روی مبل تک نفره ی توی سالن خونه مجردی خودم بلند شدم باید برم حمام تا هم به کم از این کلافه گی و سردرگمیم کم بشه هم بعد حمام آماده بشم برای مهمونی ایلیا....

نفس عمیقی میکشم و به طرف در حمام که توی راهروی سمت راست آشپزخونه قرار داره میرم توی دلم دعا میکنم که امشب به خیر بگذره و برای خودم آرزوی موفقیت میکنم

همین طور که با حله ی کوچیکم سعی دارم موهامو خشک کنم به سمت کمد لباسم میرم تا لباسی که برای امشب مناسب باشه انتخاب کنم...آخ که این حمامه چه فازی داد کلی انرژی گرفتم خدایی حمام یه آرامشی به آدم میده که نگو...کم پیدا میشه چیزی که منو به آرامش برسونه یکی ساز زدنه یکی حمام یکی هم قلیون ... زیاد قلیون یا حتی سیگار نمیکشم یه وقتایی تفریحی یا وقتایی که خیلی دیگه اعصابم خرابه و نرمال نیستم ولی در کل زیاد دودی نیستم..

یه تیشرت زرد تنگ با یه شلوار کتون قهوه ای تیره و یه شال گردن قهوه ای و در آخرم یه جفت کفش قهوه ای سوخته انتخاب کردم و از توی کمد آوردمشون بیرونو گذاشتمشون روی تخت....لباسام رو که پوشیدم رفتم جلوی آینه ایستادم و مشغول درست کردن موهام شدم تقریبا ساعت نزدیکای 6 بود که از خونه زدم بیرونو تا برسم به محل مهمونی که خونه ی یکی از دوستای ایلیا که من نمیشناختمش بود ساعت 7:15 شده بود

بعد از پارک کردن ماشین توی کوچه یه تماس با ایلیا گرفتم تا بهش بگم که رسیدم تا درو برام باز کنه اونم سریع خودشو رسوند پایین و با هم وارد خونه شدیم...از دوستای ایلیا چند نفری رو میشناختم و قبل دیده بودمشون رفتم جلو و با همه حال و احوال کردم بعدم نشستم تو جمعه بروچی که باشون آشنا بودم ...یه ساعتی از مهمونی میگذشت دیگه باید با ایلیا حرف میزدم دنبال یه موقعیت بودم تا با ایلیا یه جای خلوت سر صحبتو باز کنم بلاخره تونستم ایلیا رو توی آشپزخونه تنها گیر بیارم و باهش حرف بزدم ولی حالا مونده بودم از کجا شروع کنم و اصلا چه طوری رشته ی کلام و به دست بگیرم تا حالا توی همچین موقعیتی گیر نیوفتاده بودم

من - ایلیا داداش...راسیاتش..میخواستم در رابطه با یه موضوع مهمی باهات صحبت کنم

ایلیا- میشنوم

من - ببین ایلیا دوست ندارم حرفی که میخوام بهت بزنم دیدتو نسبت به من خراب کنه پس ازت خواهش میکنم بذار حرفمو کامل بزنم و قبل کامل کردن حرفم قضاوتی نکن نمیخوام فکر کنی آدم سوءاستفاده گریم

ایلیا اخم کوچیکی کردو گفت:

-چیزی شده میلاد...کنکه یکی از دوست دخترات حامله شدن که این طوری حرف میزنی و نگرانی از چهره ات مباره؟

یه نگاه تو صورتش کردم تا اثرات شیطنت و شوخی رو توی چشمش ببینم ولی برعکس اون چیزی که من توقع داشتم کاملا جدی بود

من - نه بابا حامله چیه؟ ... اصلا من با همه دوست دخترام تموم کردم

ایلیا - پس بگو داری دنبال دوست دختر جدید میگردی میخوای من کمکت کنم

بازم لحنش کاملا جدی بود

من - اینایی که تو میگی ربطی به حرفایی که تو ذهن من نداره با بد بختی این دخترا رو از سره خودم باز نکردم که حالا دوباره با یکی دیگه دوست شم... همینطوریشم با بد بختی از شرشون خلاص شدم... خلاص کردن خودم از شر اون دخترای سیریش هم مربوط به همین حرفایی که الان میخوام بهت بزنم میشه

ایلیا - خوب پس بگو

من - راستش... نمیدونم باید از کجا شروع کنم... یعنی میدونم ولی نمیدونم چه جوری بگم.. خودمم گیج شدم

ایلیا - چرا دست دست میکنی حرفتو بزن

من - ایلیا باور کن حرفی که میخوام بزنم همین طوری نمیپروشم من برا رسیدن به این نتیجه کلی وقت گذاشتم و فکر کردم پس فکر نکن این یه تصمیم آنی و زود گذره من واقعا میخوامش

ایلیا - کی رو؟ درست حرف بزن من بفهمم چی میگی؟

من - خواهرت ارمیا... من میخوامش به خدا عاشقش شدم برا ازدواج میخوامش

ایلیا با قیافه ی کاملا جدی گفت:

-از کجا مطمئن باشم که بعد ازدواج نری دنبال معشوقه های جورواجور تو همین الانشم تنوع طلبی از کجا معلوم بعد از ازدواج هم تنوع طلب نمیمونی؟

من - نه به خدا ایلیا تو که میدونی من هیچ حسی به اون دخترا نداشتم اینو میدونی هم که من وقتی یه تصمیمی بگیرم پاش وایسادم من واقعا ارمیا رو دوست دارم باور کن

ایلیا یه مکث نسبتا طولانی کرد و بعد گفت:

- میلاد میدونی من تو رو مثل داداشم دوست دارم... قبولتم دارم... ولی نمیتونم این موضوع رو قبول کنم که خواهرم که برام خیلی عزیزه خواهری که با 24 سال سن وقتی خیلی راحت میتونست دوست پسر داشته باشه تا حالا با هیچ پسری دوست نشده با کسی ازدواج کنه که تو مجردیش کلی دوست دختر داشته و آدم تنوع طلبی بوده تو الان این

حرفا رو به من میزنی ولی آدما تغییر میکنن شاید بعد ازدواج فقط ارمیا راضیت نکرد من از کجا مطمئن باشم؟ تو الان فقط داری حرفشو میزنی تو عمل هم میتونی انجامش بدی؟

توقع شنیدن این حرفا رو داشتیم مثل این که راه سختی رو در پیش دارم

من - ایلیا منو میشناسی من آدمیم که فقط حرف میزنه؟ ایلیا وقتی گفتم میخوامش یعنی با تمام وجود میخوامش یعنی هر اتفاقی بیوفته من ارمیا رو میخوام پای همه چیزشم وایسادم

ایلیا - میلاد تو میگی پای همه چیزش هستی پس باید اینو بهت بگم که ارمیا خاطرخواه زیاد داره ولی تا حالا هیچ کدومشونا قبول نکرده چون خودش این عقیده رو داره که ضدپسره و هیچ کششی به جنس مخالف نداره تو میتونی ارمیا رو با این اوصاف راضی کنی که زنت بشه؟

آیا میتونم؟... نمیدونم خودمم تو همینش موندم از رفتارای ارمیا فهمیده بودم که ضدپسره خیلی میترسم که پا پیش بزارم و اون ردم کنه اگه این اتفاق بیوفته دوستیه سادمونم از بین میره... نمیدونم

من - خودمم از این موضوع میترسم ولی گفتم پای همه چیزش هستم

- اگه ارمیا ردت کرد چی؟ اون موقع چی کار میکنی؟

- من به همین راحتی عقب نمیکشم ایلیا من برا عشقم میجنگم این یه حس زود گذر نیست که بخوام راحت ازش دل بکنم

- یعنی حتی اگه ارمیا قبولت نکنه بازم دست بر نمیداری؟

- نه تلاشمو میکنم تا نظرشو عوض کنم

ایلیا لبخند محوی زدو گفت:

- پس واقعا تصمیمتو گرفتی... خوشحالم که خواهرم خاطرخواهی مثل تو داره

- چه طور؟

ایلیا - خاطرخواهه سمجی مثل تو که برا عشقش بجنگه و با تموم وجود برای رسیدن به معشوقش تلاش کنه قابله احترامه البته ناگفته نمونه که به غیر از تو یه خاطرخواهه سمج دیگه هم داره که خیلی ساله دنباله جواب مثبت خواهر منه

ناخداگاه اخمام رفت تو هم

من - کی؟

ایلیا خندیدو یکی زد به بازوم و گفت:

-چیه داداش غیرتی شدی.. بایدم بشی چون بد رقیبی داری پسر خالمه از بچه گی عاشق ارمیا بوده و هست سه چهار سالی هم هست که از ارمیا خواستگاری کرده ارمیا جوابه رد داده ولی هنوز دست بردار نیست همون طور که اخمام تو هم بود زل زدم به سرامیک های کف آشپزخونه ایلیا- حالا اعصابه خودتو خراب نکن اصلا چی شد که امشب تصمیم گرفتی اینا رو به من بگی؟
من- راستش میخواستم قبل از این که بری سربازی ازت اجازه ی خواستگاری از ارمیا رو بگیرم با اجازت ایلیا- حالا چرا اینقدر سریع تو هم حولی ها پسر خندیدم و گفتم:

-آخه میترسم با این همه رقیبی که گفتی دیر بجنبم و مرغ از قفس پیره ایلیا خندید و گفت:

-نترس این ارمیایی که من میشناسم خود تو رو هم جون به لب میکنه تا جوابتو بده صبر کن خودت میبینی
من- حالا از طرف برادر عروس اجازه هست ما برای خواستگاری اقدام کنیم؟
ایلیا- از طرف من که اجازه هست مهم تصمیمه ارمیاست هر چی اون بخواد
من- خوب پس تموم شد دیگه منم که استاد مخ زنی بادا بادا مبارک بادا ایلیا با یه لبخند خبیث گفت:

-میبینیم آقا میلاد شما هنوز این خواهر ورپریده ی منو نشناختی جناب...مرگو جلو چشمات میاره تا شاید جوابتو بده
من- وای ایلیا تو هم اینقدر تو دل منو خالی نکن یه جوری از خواهرت میگی هر کی ندونه فکر میکنه با یه جادوگره بد جنس طرفه ایلیا- اگه جادوگر نبود که تو رو این طوری طلسم نمیکرد خندیدم و گفتم:

-اینو راست گفتی لامصب بد طلسمی هم هست رهایی توش نیست پادزهرشم خوده این افسونگره
بعدم با شوخیو خنده رفتیم تو جمع بقیه ی بچه ها خدا رو شکر این قسمت کار یعنی اجازه گرفتن از ایلیا تموم شد و به خیر گذشت حالا تازه قسمت سخت کار مونده...راضی کردن ارمیا

من - ببند دهن تو دفعه آخرت باشه به من میگی عزیزم من چهار روز پیش رابطمو با تو تموم کردم پس دیگه عزیزت نیستیم حالا هم گورتو گم کن هــــری

از صدای فریادم به خودش لرزید با صدای بغض داری که میدونستم فیلمشه گفت:

- میلاد این رفتارات چه معنی میده من فقط چند روز رفتم مسافرت یه دفعه به من زنگ میزنی میگی همه چیز تموم شده بعدم من هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی فرداشم خطت خاموش میشه.... من با اولین پرواز خودمو رسوندم که ببینم جریان چیه؟

من - جریان اینه که نه دیگه میخوام ببینمت نه صدای نحست و بشنوم خطمم عوض کردم تلاش نکن دیگه بهم زنگ بزنی دیگه هم اینورا پیدات نشه هر چند به نگهبان میگم دیگه راهت نده

مژده - تو نمیتونی منو ول کنی چون....چون...

من فریاد کشیدم:

- چون چی؟

اونم که هم از صدای اربده ی من ترسیده بود و هم در تلاش بود که با چنگ و دندون منو حفظ کنه و از دستم نده با جیغ گفت:

-چون من حامله ام

- هه مژده این ترفندها دیگه قدیمی شده فکر کردی احمقم که باور کنم

- به خدا راست میگم

-از کجا معلوم بچه ی من باشه؟

هل شدنش و به وضوح دیدم

- چی میگی میلاد... من فقط با تو بودم...من با هیچ کس به غیر از تو توی عمرم رابطه نداشتم

خندم گرفته بود من که میدونستم همزمان با من با خیلیای دیگه هم بود

- خیلی خنده داره اگه توی عمرت به غیر از من با کس دیگه ای نبود پس ب*ک*ا*ر*ت*ت* رو کی برداشته بود

خشکش زد تازه فهمید چه سوتی داده

- اون... اون یه اتفاق بود... خوردم زمین که اینطور شد

با صدای بلند قهقهه زدم یه دفعه خندمو خوردم و با صدای پر حرسی گفتم:

- فکر کردی با بچه طرفی؟ این چرتو پرت ها رو به هم میبافی... هر چند وظیفه ی من نیست ولی..

چند تا تراول صد تومانی از کیف پولم در آوردم و انداختم روی میز وسط سالن که درست جلوی پام بود

من - سقطش کن

مژده با بهت توی صورتم و بعد به پولان نگاه کرد

- فکر کردی برای پولش اومدم اینجا؟ نه برای خودت اومدم چون دوست داشتم ولی تو لیاقت منو نداری همیشه احمق بودی تو غرور منو خورد کردی ولی بدون با خورده های شکسته شده ی غرورم شاهرگ زندگی تو رو هم میزنم

- برو بابا برا من فلسفه میبافه من گوشم از این تهدیدای الکی پره

- آره تهدید الکی پس هنوز منو نشناختی

بعدم کیفشو از روی صندلی وسط سالن برداشتم و به طرف دره خروجی رفت ولی قبل از این که درو باز کنه با فریاد گفت:

- هنوز مژده ستوده رو نشناختی جناب آقای میلاد معتمد هنوز نشناختی

من - هـــــری شرتو کم کن

مژده رفت بیرون و درو هم محکم کوبید به هم

رضا - چی زرتو پرت میکرد؟

برگشتم و به رضا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم

من - خزه اولات

خم شدم و پول هارو از روی میز برداشتم و به طرف اتاق خودم رفتم

من - رضا امروز ضبط نداریم؟

رضا - نه نداریم فقط دو تا رزروی برای فردا داریم

من - ساعت چند؟

رضا - یکیشون 9 صبح یکی هم 5 بعد از ظهر

من - اشکان کی ضبط داره؟

رضا - آخر هفته

من -||| من آخر هفته نیستم رالی ام بچه ها مسابقه دارند پس خودت کارای ضبطشو بکن

رضا- باشه مشکلی نیست الان میخوای چی کار کنی؟

من- یه تنظیم دارم میخوام یه کم روش کار کنم تا آخر هفته باید تمومش کنم

رضا- باشه پس کارت تموم شد خواستی بری درا رو هم قفل کن من دارم میبرم

من - کجا؟

رضا یه آهی کشید و گفت:

- مادر گرامی دوباره پا پیچ شده بریم خواستگاری منم که رو حرف مامان نمیتونم حرف بزنم فقط نمیدونم رو این یکی چه ایرادی بزارم

- خب چرا یکیشونا نمیگیری بری سره خونه زندگیت

- خوبه صد بار بهت گفتم من تا چشمم دختری رو نگیره و به دلم نشینه نمیگیرمش

- درکت میکنم

- چی شد چی شد؟ تا دیروز که تا بهت میگفتم عشق و عاشقی پقی میزدی زیره خنده و میگفتی کدوم عاشقی اینا همش ماله تو فیلما و کتاباست حالا چی شده منو درک میکنی

- آخه تازه دارم میفهمم عاشقی چیه منم بلاخره اسیره عاشقی شدم

رضا اومد رو صندلیه روبه روی من نشست و گفت:

- |||| پس جالب شد تعریف کن ببینم چی شده؟

- تو مگه نمیخواستی بری خواستگاری؟

- حالا که یه موضوع مهم تر وجود داره بعدشم میتونم تو رو بهونه کنم بگم این میلاده زبون نفهم منو به حرف گرفته بود نمیداشت پیام

- پس بگو میخوای از زیره خواستگاری در بری نه به دردو دل من گوش کنی

- هر دوش حالا تو تعریف کن ببینم کی تونسته دل تو رو ببره هان؟

- فعلا شما برو به خواستگاریت برس من بعد برات تعریف میکنم

- ااه اگه گذاشتین من از شر این مراسم کوفتی خلاص شم؟

- پاشو برو بذار منم به کارم برسم

- باشه پس بعد میبینمت

وقتی به در خروجی اتاق رسید با لحن دخترونه یی به تقلید از مژده گفت:

-بای ناناسم موووووچ

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش حمله کردم که فرار کرد بیرون و قبل از این که کامل از اتاق خارج بشه با همون لحن گفت:

-اوااا عچمم چرا اینقدر خشونت میخوای خودم پیام آرومت کنم؟

-رضــــــــــــــــا میبندی یا پیام ببندمش؟

صدای خندشو از توی سالن شنیدم بعدم صدای دره خروجی خندم گرفته بود از قصد اینا رو میگفت داشت ادای مژده رو در میآورد میدونست من از لحن این طوری حرف زدن مژده بیزارم

تا ساعت 9 شب توی استادیو روی تنظیم کار یکی از خواننده ها کار میکردم بعدم از استادیو زدم بیرون و رفتم خونه

«ارمیا»

آخییــــــــــــــــی داداشیه عزیزم امروز رفت سربازی هنوز نرفته دلم براش تنگ شده حالا من چه طوری سه ماه تحمل کنم تا این بتونه مرخصی بگیره بیاد؟

امروز که رفته بودم رالی برا تمرین اردلان رو دیدم...این چند وقته برنامه هامو جوری تنظیم کرده بودم تا با اون روبه رو نشم اونم تا دیروز انگار همین قصد رو داشت چون سعی میکرد جاهایی که من هستم نیاد ولی دیروز یه جوری بود یه شکلی نگام میکرد که یه لحظه به خودم شک کردم که نکنه باباشو کشتم خودم بی خبرم...خلاصه این هفته هر روز بعدازظهر تمرین داشتم برای فردا صبح هم با بچه ها قرار کوه گذاشته بودم قرار بود امشب هم بیان خونه ی ما بمونن تا صبح با هم بریم کوه ..کدوم کوه ، همــــــــــــــــون کــــــــــــــــوهــــــــــــــــی کــــــــــــــــه....معذرت میخوام جو گیر شدم آخه خیلی وقته که کوه نرفته بودیم با دوستان

با کلی ذوق پا شدم رفتم تو آشپز خونه تا با مریم خانم حرف بزنم

من - مریم خانم؟

مریم خانم - بله خانم؟

- شما فردا کی میاید؟

فریده- خاک بر سره بی عقلت کنن

من که دیگه از جدال لفظی این دوتا فهمیده بودم که واقعا خودشونن و تموم اون فکرو خیال هام پوچ و بچه گانه بودند چشمام رو باز کردم و سعی کردم حرف بزnm ولی چون ترسیده بودم زبونم تو دهنم نمی چرخید تا کلمه ها رو تلفظ کنم

من- آ..آ..آ..

افسانه- وا ارمیا.. تا همین الان که حرف نمیزدی حالا هم که میزنی عر عر میکنی؟

من- م..م..م..م..

افسانه با حالتی نمایشی دستشو کوبید رو صورتش و گفت:

- خاک عالم با این سنت مِمه میخوای بی ادب تو دیگه از وقت شیر خوردنت خیلی وقته که گذشته

من- گ..گ..گ..گ..

افسانه- گّه خودتی

دیگه داشت لجم رو در میاورد نفسی گرفتم و گفتم:

- یه دقیقه خفه بمیر من حرفمو بزnm بعد تو معنیش کن

افسانه- چرا پاچه میگیری؟ خب بنال

من- بی ادب خودت بنال.. بعدم من میخواستم بگم افسانه من گناه ندارم؟

افسانه که تازه فهمیده بود چه معنی های مسخره یی برای کلمه های نصفه نیمه ی من تعبیر کرده بوده منفجر شد از خنده من و فریده هم همراهیش میکردیم

من- من این همه جیغ زدم کسی تو خونه نبود که صدای منو بشنوه؟

فریده- قبل به مریم خانم سپرده بودیم که شاید جیغ بزنی و صداتو شنید هل نکنه مامانتم با بابات بالا بودند

من- ولی افسانه من تو رو یه جونوره بال داره سیاه دیدم چرا؟

افسانه از روی تخت بلند شد و دست هاشو باز کرد و چرخي زد

افسانه- فکر کنم به خاطر مانتوم این طوری دیدیم بعدشم جونور خودتی

نگاهی به مانتوی عباییه مشکی و بلندش کردم آره به خاطر همین بود که جونوره بال دار دیدمش

فریده- ما قرار گذاشتیم از در باغ یه دفعه بپریم تو و یه صدای وحشتناک در بیاریم ولی مثل این که تو تا افسانه رو با این مانتو دیدی کلی ترسیدی که یه دفعه جیغ زدی منو افسانه هم هنگ کردیم اصلا نتونستیم صدایی از خودمون در بیاریم

افسانه- بعدم تا من خواستم پیام رو تخت آرومت کنم بد تر کولی بازی گذاشتی

نیم ساعتی داشتیم سر این موضوع مسخره بازی در میاوردیمو میخندیدیم که یه دفعه با دیدن ساعت 11 همه رفتیم کپه مرگمونو بزاریم چون صبح زود باید بیدار میشدیم و میرفتیم کوه

فریده- افسانه تو رو خدا بلند شو ساعت 4 نیم شد افسانه

.....

فریده- ارمیا تو یکی بلند شو کمک کن با هم این افسانه رو بیدار کنیم من تنهایی از پشش بر نمیام

من با صدای خابالویی همون طور که لبام به صورت کج رو متکا بود گفتم:

-بیدارم

فریده- ایا نه بابا... بعد سه ساعت که نشستم بالا سرت جیغ جیغ کردم خودم رو جر دادم میخواستی بیدار هم نشی؟؟

من- فریده یه خواهشی دارم

فریده- بله؟

منو افسانه که اون موقع تازه بیدار شده بودو متوجه کل کله ما هم بود همزمان با هم دیگه گفتیم:

-ببند

فریده- تقصیره منه که از ساعت 4 نشستم بالا سر شما دوتا بیدار تون کنم که از بقیه بچه ها جا نمونید

من که دیگه خواب از سرم پریده بود بلند شدم و پرسیدم:

-مگه بچه ها کی راه میوفتند؟

فریده- 6 باید در خونه ستاره اینا باشیم چون سره راهه قراره همه بچه ها اونجا جمع بشن

من- پس چرا نشستستی؟ افسانه زود این تنه لشتو جمع کن تا آماده شیم...دیر شد

فریده- تازه فهمیدید دیر شد؟ من سه ساعت داشتم برا خودم جفتک میزدم؟

سه تایی جنگی آماده شدیم من که یه تونیک شلوار ورزشیه سفید که خط های آبی آسمونی داشت با شال آبی آسمونی و کفش اسپورت لژ داره سفید و آبی با یه کوله پشتیه سفید و در آخر هم یه کلاه نقاب داره سفید تیپم رو کامل کرد افسانه و فریده هم همون لباس اسپورتایی که مخصوص کوه دنبالشون آورده بودند پوشیدن با عجله از اتاق زدیم بیرون که یاد خوراکی افتادم

من - افسانه سویچ رو از جا کلیدی بردارید ماشین رو هم ببرید بیرون تا من بیام

افسانه - کجا؟

من - خوراکی بیارم

رفتم سره یخچال یه نوشته روی درش چسبیده بود

«ارمیا خانم همون طور که خواسته بودید براتون 3 تا قاضیه نون و پنیر و گردو و 3 تا هم نون و پنیر و خیار درست کردم توی یخچاله 3 تا بطری آب هم گذاشتم فریزر یه پلاستیک از تنقلاتی که دوست دارید مثل چیپس و پفک و لواشک و تخمه براتون توی کابینت کنار پیشخون گذاشتم مراقب خودتون باشید خوش بگذره...مریم»

تموم چیز هایی که برام آماده کرده بود رو برداشتم و چیوندم تو کوله ام بدو رفتم بیرون پریدم پشت فرمون افسانه ماشین رو آورده بود بیرون ولی خودش صندلی بغل راننده نشسته بود آخه میدونست که الان هیچکی مثل من نمیتونه توی نیم ساعت برسه به مقصد

با چنان سرعتی میروندم که فریده چوله شده بود روی صندلی ولی چون خودشم عجله داشت هیچی نمیگفت افسانه هم که مثله این خر تیتاب خوردا ذوق مرگ بود آخه اونم مثل من سرعت دوست داشت ولی خودش جرأت نمیکرد تند برونه به دست فرمون من فقط اعتماد داشت

افسانه - ارمیا تا اینجا فکر کنم 10 تا آینه رو زدی هـ

من - خب چی کار کنم مجبورم از لاین خودمون بدم تو لاین چپ تا توی ترافیک نمونیم اتفاقی چند تا آینه هم زدم

افسانه - بله کاملاً اتفاقی

خندیدم

من - اون پسر دویست شیشیه حقش بود هر چی میخواستم برم بهم راه نداد منم آینشو زدم

افسانه - اوه اوه مثل این که طرف به تریج قباش بر خورده گذاشته دنبالمون

فریده - یا امام زاده داوود به کشتنمون نده حالا

من - فریده دست فرمون منو دوباره داری میبری زیره سؤال

فریده- خب از همین میترسم تو حساب کل بشه جونتم میزاری

من- نترس وقتی شما پیشم باشین حواسمو جمع میکنم

فریده- ببینیم و تعریف کنیم

من خندیدم و لایی کشون گفتم:

-کاری باهاش ندارم ولی اگه خواست پیله کنه یه چشمه از هنر بازیگریمو نشون میدم دکش میکنم

فریده و افسانه که هنر بازی به منو تا حالا زیاد دیده بودند لبخند بدجنسی زدن و ساکت سر جاشون نشستن که یه دفعه وقتی پیچیدم توی یه کوچه پشت ترافیک ماشینا گیر افتادم به دقیقه نکشید که با اصابت محکم دستی مردونه به شیشه ی ماشینم سرم رو برگردوندم به طرف مرد... که پسری 27-28 ساله ی نسبتا لاغر با چهره یی کاملا مردونه و تیپ ورزشی دیدم که مثل این میمون وحشی ها افتاده بود به جون در تا بازش کنه خدا رو شکر من عادت داشتم همیشه موقع رانندگی درهای ماشین رو قفل کنم یه کمی از شیشم رو دادم پایین و با لحن طلب کارانه یی داد زدم:

-چه مرگته؟

پسر بلند تر از من فریاد زد:

- من چه مرگمه یا تو که مثل یابو رانندگی میکنی؟

من- حرف دهننتو بفهم مرتیکه من حتما یه دردیم هست که دارم این طوری میروم

پسر- آخه ضعیفه چه دردی مثلا... مگه شما ها کاری به غیر از خوشگذرونی و آرایشگاه رفتنم دارید

دیگه باید نقشمو اجرا میکردم که از سره خودم بازش کنم با شدت قفل درو زدم و درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم یا بهتره بگم حمله بردم طرف پسره ... پسره که از این کارم تعجب کرده بودو توقع نداشت یه قدم عقب گذاشت ولی دوباره با اخم همون قدم رو به جلو اومد ... صدام رو جیغ کردم و شروع کردم

-چه دردی؟ به نظره تو بودن بابات تو کما درد نیست؟ به نظر تو مردن مامانت توی همون تصادفی که مصوب کما رفتن بابات شده درد نیست؟ به نظرت بودن خواهر و خواهر زاده ی 5 سالت زیره تیغ جراحی درد نیست د بگو درد نیست؟

این حرفارو میزدم و خودمو الکی میلرزوندم که مثلا حالم بده خیلی راحت میتونستم بزمن زیره گریه ولی نمیخواستم وقتی رفتیم پیشه بچه ها چشمام پف داشته باشه پسره که از این حرفای من شکه شده بود همینطور نگام میکرد و هیچ حرکتی نمیکرد تا این که پسری دیگه از ماشین همون پسره که باهاش بحث میکردم اومد پایین یه معذرت خواهی از من کرد و با هم دیگه سوار ماشینشون شدن منم سوار ماشین شدم و راه افتادم چون یکم ماشین ها جلوتر رفته بودند منم با هزار بد بختی و لایی کشی از بین ترافیک فرار کردم

فریده- دختر من موندم تو با این همه استعداد چرا بازیگر نمیشی

من - برو بابا کی حوصله ی بازیگری داره

افسانه - این بار هم مثل دفعه های قبل عالی بود

بلاخره بعد از این همه جنگ اعصاب ساعت 6:05 دقیقه رسیدیم دره خونه ی ستاره یکی از هم دوره یی های دوران دانشکده

چند تا دیگه از بچه های دوران دانشگاه قرار بود باهامون بیان مثل این که ما آخرین کسایی بودیم که رسیدیم همه با هم راه افتادیم

من - فریده کوله ی منو هم از صندلیه عقب بردار

- باشه

از ماشین پیاده شدیم و من بعد از گرفتن کیفم از فریده و قفل کردن ماشین با بچه ها راه افتادیم به سمت بالای کوه همین طور که قدم میزدیم قاضی های نون و پنیر و گردو رو هم میخوردیم که به دفعه افسانه گفت:

- راستی شبه مهمونی نشد باهات حرف بزنم... ناقلانگفته بودی شما و آقا میلاد هم بله؟

من - چیو بله؟

افسانه - خودتو به خنگی نزن من ختم روزگرم من روزی صد تا کلاغ رنگ میکنم به جای طوطی... همشونم رو دستم میمونه حالا تو میخوای منو رنگ کنی؟

خندیدمو گفتم:

- آخه دیوونه چیزی بینه منو میلاد نیست

افسانه - تو گفتیو منم باور کردم پس تانگو ، دعوای میلاد و اردلان ، سرکاره خانم که مثل آپاچی ها حمله ور شد رو دستمال روبه روی من که یه وقت قطره یی از خون میلاد جون نریزه فشارش بیوفته و منه بد بختم همون موقع عطسه کنم و دستمال لازم شم ولی تا بر میگردم خانم جعبه ی دستمال کلینکس به دست داره میره به مداوای یار

من - گمشو کدوم مداوای یار منو میلاد فقط دوستیم

افسانه - برو خودتو جمع کن حتما باید میومدم تو افاق مچتون رو میگرفتم؟

من - خفه شو چرا تهمت میزنی؟

افسانه - آخه اگه من ایلیا نفرستاده بودم بیاد سراغتون که...

پریدم وسط حرفش:

من-مگه تو ایلیا رو فرستادی تو اتاق؟

افسانه- بله هان چیه مزاحم لحظات عاشقونتون شد؟؟؟

من- افسانه میکشمت بی حیا

و گذاشتم دنباله افسانه حالا اون بدو من بدو یه کم که دنبالش کردم ایستادم افسانه که فکر کرد خسته شدم اونم ایستاد همین که سر جاش ثابت شد کفشم رو در آوردم و با یه حرکت پرت کردم طرفش ولی اون که آماده ی هر عملی از سوی من بود سریع سرش رو دزدید که یه دفعه صدای آخ اومد منو فریده و افسانه چشممون میگشت دنبال صاحب صدا که یه پسر 24-25 ساله در حالی که کفش من دستش بود به طرفم اومد نگاهی به پای رو هوای من انداخت و گفت:

-کفش شماست؟

پ ن پ من از همون خونمون با یه لنگه کفش اومدم بیرون نه اینکه خود درگیری دارم آخه اینم سؤاله میپرسی؟
با لحن حرسیه گفتم:

-بله کفشه منه

نگاهه چندش آوری به سر تا پام کرد و گفت:

-کاش همیشه از این کفشا بخوره تو سرم

ایشالا به جا کفش پاره آجر بخوره تو ملاجت سر تو دو شقه کنه

جوابش رو ندادم تا اینکه خوده پسره گفت:

- میتونم شمار تو داشته باشم خانمی؟ میخوام بعدا برات یه جفت کفش دیگه بخرم

من-چرا اونوقت؟

- آخه میخوام این کفشتو پیشه خودم نگه دارم

من- به چه دلیل؟

- چون مصوب آشنایی من با خانم زیبایی مثل تو بوده

چه پـــــــرووووو عوضی زبون باز حالتو میگیرم

من- شما همیشه از کسایی که ازشون کتک خوردید شماره میگیرید؟

انگار منظورمو نگرفت که گفت:

- نه

- پس حتما اونایی که با کفش میزننتون رو ازشون شماره میگیرید

- نه

- آهان فهمیدم حتما کسایی که حالشون ازت بهم میخوره

- منظور؟

- آخه من فقط این دو مورد رو نسبت به تو دارم یکی با کفش زدمت یکی حالم ازت بهم میخوره پس باید یکی از این موارد مد نظر تو میبوده که قصد کردی از من شماره بگیری

پسره که خیلی بهش بر خورده بود گفت:

- خیلی زبون درازی بچه

- اینو که خودمم میدونستم اصلا این دوستایی که میبینید پشت سرم هستند برای این اومدند که زبون هفتاد متریه منو برام جمع کنن که روی زمین کشیده نشه

- اشکال نداره خودم واسط قیچیش میکنم

- کی؟ تو؟! آخه کوچیکی واسه این کارا گنده تر از تو نتونسته یه ملتتم بسیج کنی پس زبونه من بر نمیان

- خیلی پرویی با کفشت زدی تو سرم طلب کار هم هستی؟

من - آره...بله که هستم ولی من تو این موندم این همه آدم درست حسابی .. عد این کفش من باد بخوره تو سره یه عوضی مثل تو

غرید:

- خفه شو

بعدم با عصبانیت کفشم رو پرت کرد جلوی پام و برگشت به سمت دختری که فکر میکنم همراهش یا همون دوست دختره سیاه بختش بود یه دفعه بلند گفتم:

- با این خانم چه طوری آشنا شدی اینم لنگه کفش زد تو سرت یا کیفی چیزی یا شایدم با بیلی کلنگی چیزی زده که اینقدر کار ساز بوده

بعدم به قیافه ی دختره اشاره کردم آخه دختره خیلی قیافه وحشتناکی داشت نمیدونم این چه طوری تحملش میکرد منظورمو خوب گرفت چون با عصبانیت راه افتاد و با دختره از ما دور شدند

افسانه - خوشم اومد خوب حقش رو گذاشتی کفه دستش

من - آشغال رو باید باهاش اینطوری حرف میزدم تا بفهمه همه مثل اون دختری که دنبالش راه افتاده بود نیستند یکی از پسر هایی که باهامون بود گفت:

- ارمیا مشکلی پیش اومده؟

من همون طور که پوز خند زده بودم آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفتیم:

- گذاشته دعوا که تموم شد اومده جلو ترسوی بد بخت

افسانه و فریده شروع کردن به خندیدن منم خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و به طرف پسر که اسمش امید بود برگشتم

من - نه آقا امید مشکلی نیست شما به راحتون ادامه بدید ولی خوب شد اومدید وگرنه نمیدونستم چی کار کنم آگه شما نبودید تا حالا پسره دخلمو آورده بود

افسانه و فریده دیگه نتونستن خودشون رو کنترل کنن و ترکیدن از خنده خودمم پوز خند زده بودم امید با خنده - تیکه میندازی؟

آیکو پس دارم از کمال پر برکتت تعریف میکنم؟عجباااا

من - نه بابا تیکه چیه؟ داشتم حقیقتو میگفتم

امید هم برای این که بیشتر از این ضایع نشه خندید و گفت:

- کاملا پیداست

منم وقتی دیدم خودش فهمیده کجا چه خبره منکرش نشدمو خنده یی که اون موقع تا حالا سعی در پنهان کردنش داشتم رو رها کردم

من - وای میلاد استرس دارم قلبم داره توی دهنم میزنه

میلاد - ارمیا تو قبل از همه ی مسابقات همینطوری استرس داشتی ولی دیدی که همشون به خوبی سپری شد و نتیجه های عالی هم داشت پس جای نگرانی نیست

من - نه میلاد ایندفعه فرق داره خیلی دلم شور میزنه میترسم نکنه...

میلاد- ۱۱۱۱۱..ارمیا بس کن تورو خدا این حرفا چیه میگی الکی به دلت بد راه نده نباید نگران هیچی باشی تو الان بدون هیچ مشکلی میری سوار ماشینت میشیو بدون استرس و ترسی مسابقه رو برنده میشی من به تو ایمان دارم هیچ اتفاقی هم قرار نیست بیوفته خیالت راحت

من- امیدوارم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این انرژی های منفی رو از خودم دور کنم تا یکم آرامش بگیرم قشنگ از لحظه یی که اعلام کردند تا نیم ساعت دیگه رالی شروع میشه استرس دارم انگار قراره یه اتفاقی بیوفته ولی همون طور که میلاد میگه اینا ناشی از استرس قبل از مسابقه اس جای هیچ ترسی نیست...انگار اون نفس عمیق تأثیر نداشت چند تا نفس عمیق دیگه کشیدم تا یکم آرام شدم اما همین که چشمم به اردلان افتاد انگار یه چیزی تو دلم ریخت قلبم شروع کرد به تند تند زدن هر چی تلاش کرده بودم آرام باشم به فنا رفت نمیدونم شاید به خاطر نگاهی بود که بهم کرد یه نگاهی که خیلی ترسوندم از نگاهش پیروزی میبارید احساس میکردم که نقشه یی تو سرشه یه لحظه از فکر این که نکنه ماشین رو دست کاری کرده باشه به خودم لرزیدم ولی نه این غیرممکنه همین الان همه ی ماشین ها چک شد و هیچکدوم مشکلی نداشتن نگاهی به ساعت مچی مارک گوچیم کردم 2:45 دقیقه ی نیمه شب رو نشون میداد تا یه ربع دیگه رالی رو آغاز میکردیم حالا حتما براتون سؤال شده چرا این ساعت رالی رو برگزار میکنیم؟...به این دلیل که رالی های ماشینی که ما برگزار میکنیم غیر قانونی برگزار میشند و این که وسط برگزاری رالی مأمور برسه خلیه برای همین این ساعات توی جاده خاکی های دور افتاده ی جاده ی تهران کرج رالی ها رو برگزار میکنیم این طوری هم خطر ریختن مأمور کم تر میشه و هم رانندگی رو برای شرکت کننده های رالی سخت تر میکنه اینم یکی از شرایط رالی های ماست این که بتونی توی تاریکی و فقط با چراغ ماشین مسیرت رو تشخیص بدی و رانندگی کنی کاره خیلی سختیه ولی اون دو ماه آموزشی رو که الکی نداشتی بودند منم استعدادم زیاد... سریع به این موضوع عادت کردم

هووووف انگار فکر کردن به موضوع های متفرقه باعث شد یکم آرام بشم.... خدایا به امیده خودت

میلاد- ارمیا دیگه ساعت داره 3 میشه چهار تا راننده ی دیگه نشستن توی ماشین هاشون زود باش دختر.. میخوام ایندفعه هم رو سفیدم کنی

توی دلم آمینی گفتم کلام رو گذاشتم سرم و به سمت ماشینم حرکت کردم میلادم پشت سرم میومد و سعی میکرد با حرف هاش از استرس کم کنه یکی از داور های رالی به سمتم اومد و شروع کرد به تذکر دادن درباره ی قوانینه مسابقه منم هر کدوم از قوانینی که میگفت با سر تأیید میکردم بعد از این که همه ی شرکت کننده ها توی ماشین هاشون نشستند شروع مسابقه رو اعلام کردند پام رو روی گاز گذاشتم و بعد از کلی خاک که به هوا بلند شد ماشین ها صدای خوفناکی از جا کنده شد همین طور داشتم گاز میدادم و لایی میکشیدم بعد از چند دقیقه از همه ی ماشین ها جلو زدم و ازشون دور شدم حالا دیگه حتی چراغ هاشون رو هم نمیدیدم رسیده بودم به قسمت های تاریک و دور از بقیه با سرعت میروندم که یه دفعه دو تا چراغ ماشین روبه روم ظاهر شد چون که فاصله ام باهاش کم بود از ترس این

که بهش بزخم ترمز کردم و فرمون رو به سمت چپ چرخوندم ماشین به پهلو شد و چند متری روی زمین کشید خیلی ترسیده بودم چند لحظه یی نفس نفس زدم که دره ماشین با شتاب باز شد و دستی منو از ماشین بیرون کشید از بس ترسیده بودم زبونم بند اومده بود برگشتم تا صورت کسی رو که داشت منو به طرف ماشینی که حالا متوجه شدم به ونه و از روبه رو خلاف جاده درست وسط لاین پارک شده مبردم ببینم که در یک لحظه اصابت چیزی رو با پشت گردنم حس کردم و دیگه هیچ.....

«میلا»

20 دقیقه یی میشد که ماشین ها راه افتاده بودند من با بقیه ی بچه های تدارکات نشسته بودیم دور هم تا وقتی که ماشین ها برگردند و راند دوم اعلام بشه من به برد ارمیا حتم داشتم اون هم استعدادشو داره هم جریزشو و هم تمرین بالایی داشته توی این هفته ... دیگه وقت این رسیده بود که ماشین ها برگردن و راند اول تموم بشه ... هر لحظه منتظر بودم ماشین ارمیا رو اولین ماشین توی تیرس دیدم ببینم ولی این طور نبود و اولین ماشینی که دیدم ماشین اردلان بود ... یه کم ناراحت شدم که ارمیا تو راند اول نتونست نفر نخست باشه ولی هنوز به دوم شدنش امید داشتم اما طولی نکشید که این امیدم از دست دادم چون نفر چهارم هم داشت به خط پایان نزدیک میشد و ارمیا هنوز توی دیدم قرار نداشت ... دلم داشت شور میزد .. حال عجیبی داشتم .. اردلان خط پایان رو رد کرد بعدش امین و پشت سرش سروش نفر چهارم هم که مینو یکی از دوستای ارمیا بود از خط گذشت و درست پشت سر اردلان زد روی ترمز که باعث شد صدای لاستیک هاش به دل شوره ی من دامن بزنه و حالمو خراب تر کنه چشم به جاده دوخته بودم و منتظر ارمیا ... با صدای جیغ مانند مینو به طرفش برگشتم

مینو- بد بخت شدیم...

مینو با چهره یی رنگ پریده دستش رو روی سینش گذاشته بود سعی در این داشت که بتونه نفس حبس شده اش رو خارج کنه امین و اردلان هم کنار هم ایستاده بودند و نظاره گره این صحنه بودند ولی سروش به سمت مینو دوید و سعی کرد کمکش کنه تا نفسش رو رها کنه .. دیگه این سکوت داشت رو اعصابم راه میرفت

من - کسی نمیخواه حرف بزنه؟ .. مینو چی میگه؟ .. یعنی چی بد بخت شدیم؟

مینو خواست دهن باز کنه و حرف بزنه که بغضش ترکید و این اجازه رو بهش نداد نفسم رو با حرص بیرون دادم و خیره شدم تو چشمای سروش که سعی داشت مینو رو آروم کنه و در همون حال با چهره ایی غمگین به من نگاه میکرد

چند ثانیه یی به همین منوال گذشت تا سروش به حرف اومد

سروش - میلا بشین تو ماشین

- چی میگی سروش بگین ببینم اینجا چه خبره؟

مینو نفسی عمیق کشید ناله مانند گفت:

- ارمیا

احساس کردم قلبم از تپش ایستاد... تنها چیزی که توی ذهنم نقش بست صورتت خونین عشقم بود ... وای نه ... من طاقت دیدن انگشت زخمی ارمیا رو هم نداشتم چه برسه...

من - دِ یکی حرف بزنه...

سروش - میلاد بشین تو ماشین خودت میفهمی

نه خیر اینا انگار قصد حرف زدن ندارند با هول به طرف ماشین سروش هجوم برم و خودمو پرت کردم داخلش سروش هم در کسری از ثانیه روی صندلی راننده جا گیر شد و راه افتاد

من - سروش تو رو به قرآن قَسَمِت میدم بگو چه بلایی سره ارمیا اومده منظور مینو از این رفتارها و این که گفت بد بخت شدیم رو نمیفهمم

سروش جوابی نداد و همون طور با سرعت میروند حتی تغییری هم تو صورتش به وجود نیومد تا بتونم ازش برداشتی بکنم فقط سکوت ...

من - سروش قَسَمِت دادم ... یه حرفی بزن

باز هم سکوت... دیگه داشتم کنترل رو از دست میدادم ... یه حسی تو وجودم دلش میخواست فریاد بزنه و این بغضی که تو گلوومه رو رها کنه و... یه حسی منو راغب میکرد که سروش رو به خاطر سکوتش زیره مشت و لگد بگیرم تا هم خودم آروم تر بشم و هم شاید به حرف بیاد

تو فکر همین حس های درونیه خودم بودم و داشتم تصمیم میگرفتم کدوم رو انتخاب کنم که سروش ماشین رو نگه داشت و به من گفت پیاده شم

از شیشه ی ماشین نگاهی به اطرافم کردم... ماشین ارمیا درست بغل ماشین ما قرار داشت... ولی در اون لحظه تنها چیزی که توجه منو به خودش جلب کرده بود این بود که هیچ صدمه ای به بدنه ی ماشین نخورده بود پس میشد مطمئن بود که تصادفی رخ نداده اما پس چرا ارمیا رو نمیدیدم؟

خواستم دره ماشین رو باز کنم و از ماشین پیاده شم ولی سروش قبل از من پیاده شد و به طرف ماشین ارمیا رفت نمیتونم به خودم دروغ بگم .. واقعا ترسیده بودم .. از این واهمه داشتم که از ماشین پیاده شم و.... با جسد ارمیا روبه رو بشم

میدونم تصورات و ذهنیتم خیلی جنایی تر از زندگی واقعیه ولی این یکی از خصلت های بد من از دوران کودکیه که هر وقت توی حادثه یی احساس خطر واسه خودم یا عزیزانم میکنم همیشه بدترین احتمال ها رو میدم که بیشتر اوقات هم این احتمالات شامل روبه رو شدن با جسد اون شخص و یا مرگ خودم میشده و همیشه هم از این که این فرضیه ها حقیقت داشته باشن میترسیدم...

بلاخره هر طوری بود این فرضیه های توی ذهنم رو کنار زدم و از ماشین خارج شدم

لحظه ی اول میترسیدم زیر پاهامو نگاه کنم ولی وقتی مطمئن شدم که چیزی روی زمین نیست و قطعا با ..جسد ارمیا.. که روی خاک ها افتاده روبه رو نخواهم شد چشمام رو باز کردم

من اونجا هیچ اثری از ارمیا و یا.... جسدش ندیدم

چیزی که نمیداشت ترس ها از وجودم بیرون بره نبودن ارمیا بود... هر چه قدر دور تا دوره ماشینو داخلشو و حتی تا چندین متری ماشین توی صحرا رو گشتیم ..نبود که نبود

سروش - میلاد دیگه چه قدر میخوای بگردی؟ .. مگه نمیبینی که نیست ... بیا برگردیم پیشه بقیه یه فکری بکنیم ببینیم چه اتفاقی ممکنه براش افتاده باشه

میلاد- نمیتونم سروش درکم کن تا پیداش نکنم دلم آروم نمیگیره

سروش - میلاد تو با این کارات فقط داری وقت تلف میکنی به نظره تو اگه تا فردا صبح هم این بیابون رو بریم و بیایم و دنبال سره نخ عاقلانه یی نگردیم پیدا میشه؟

راست میگفت من نمیتونستم وقتم رو این طوری بیهوده هدر بدم باید دنباله سره نخ میگشتم و بهترین کار اول پرسیدن سوال هایی از بقیه ی راننده ها بود

من - تو با ماشین خودت برگرد من ماشین ارمیا رو میارم

سروش - مگه سویچ رو ماشینه؟

نگاهی به داخل اتوموبیل کردم .. آره بود پس سرمو به نشونه ی این که سویچ هست تکون دادم

سروش سری تکون داد و با گفتن باشه یی سوار ماشینش شد و زود تر از من راه افتاد منم سوار ماشینه ارمیا شدم و راه افتادم ذهنم خیلی درگیر بود نمیتونستم روی رانندگیم تمرکز کنم برای همین سرعتم رو کم کردم تا هم بتونم راه رو بهتر تشخیص بدم و هم بتونم یکم فکر کنم ...با خودم داشتم حرف میزدم خیلی نگران بودم...

هنوز چیزی از راه رو نرفته بودم که متوجه صدایی شدم خیلی غیر عادی و ناخودآگاه روی ترمز زدم و از ماشین پایین پریدم

هنوز صدا رو میشنیدم یه جور ناله به نظر میومد ... صدا برام آشنا بود و خیلی هم نزدیک ...

صدا- کم... کمک... کم... ک

خدایا!!! مطمئنم خودشه این صدای ارمیای منه... ولی از کجا میاد؟

منه دیوونه ها دنباله صدا میگشتم و ارمیا رو صدا میزدم که... متوجه شدم صدا از توی صندوق عقب ماشین میاد

خیلی سریع دره صندوق عقب رو باز کردم و با ارمیای دست و پا بسته و مچاله شده روبه رو شدم

با حیرت نگاهش کردم و نالیدم

- ارمیا

چشماشو با رخوت و بی حالی باز کرد و خمار نگاهم کرد

ارمیا- می...لا...د.

من- جونم؟ ... چی شدی تو؟.. کدوم کثافتی این بلا رو سرت آورده؟

همونطور که توی صندوق عقب بود دستو پاش رو باز کردم و بعدم گذاشتمش بیرون .. بدنش بی حال بود .. پیدا بود

سر گیجه داره برای همین به من تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود شروع کردم موهاش رو نوازش کردم تا

سرگیجه اش کم و روبه راه بشه

چند دقیقه یی در همون حالت بودیم

من- بهتری؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد

من- کسایی که این بلا رو سرت آوردن میشناختی؟

ارمیا- اصلا ندیدمشون

- باشه الان نمیخواه دیگه بهشون فکر کنی مهم اینه که الان صحیح و سالم اینجایی...

- میلاد میترسم

- نترس عزیزم من اینجام... نمیذارم دست اون حرومی ها بهت برسه گلم

سرش رو از سینم جدا کرد و تو چشمام زل زد

در همون لحظه دستم با قطره ی آبی خیس شد با ترس این که ارمیا داره گریه میکنه و اشکش بود که چکید روی

دستم خودمو عقب کشیدم و متعجب نگاهش کردم؟

ولی به جای روبه رو شدن با صورتی گریون با چشمایی طوسی و متعجب مواجه شدم همون موقع یه قطره ی دیگه روی گونه ام چکید نکنه خودم دارم گریه میکنم و نمیفهمم!!!!!!

ولی نه مثل این که بارون گرفته هر دومون در یک لحظه سرامون رو به طرف آسمون گرفتیم که از این حرکتمون جفتمون لبخندی روی لب هامون شکفت

دیگه طاقت ندارم .. درسته الان زوده .. هنوز وقتش نشده ولی دیگه نمیتونم صبر کنم این حادثه و اتفاق میخواست اینو اخطار رو به من بده که من تا همیشه فرصت ندارم .. ممکنه با این وقت تلف کردن ها خدایی نکرده ارمیا رو برای همیشه از دست بدم باید از این زمان و فرجه ی دوباره یی که خدا بهم داده استفاده کنم .. نمیتونم فرصتم رو از دست بدم باید حالا که زمینه اش فراهمه این کارو بکنم آره باید...

من - ارمیا..

- بله؟

- میخواوم یه حرف خیلی مهمی بزنم

- بگو میشنوم

- خیلی خوشحالم که حالت خوبه... وقتی فکر کردم زبونم لال بلای سرت اومده قلبم وایساد... فهمیدم خیلی برام مهمی... فهمیدم اگه از دستت بدم داغون میشم.... فهمیدم به وجودت عادت کردم... فهمیدم به بودنت در کنارم احتیاج دارم... وقتی تو نباشی یعنی میلادی هم نیست... میخواوم اعتراف کنم... خیلی وقته یه حسه متفاوت بهت دارم ... یه حسی مثله دوست داشتن ولی نه یه علاقه ی سطحی خیلی عمیق تر از این حرفا... یه جور دیوونه گی.. یه جور جنون... یه جور عشق... ارمیا همین امشب زیره همین بارون و نعمت خدا با تموم وجود و صداقت بهت اعتراف میکنم ... دوست دارم ارمیا

اشک تو چشمای ارمیا حلقه زده بود... لرزش لب پایینیش رو حس میکردم .. مثله این که بغض کرده بود... یعنی اون منو دوست نداشت که حالا اعتراف من براش گریه دار بود؟ فکر نمیکنم این بغض به خاطر خوش حالی بوده باشه چیزی که گفت تیره خلاص رو به قلبم زد

ارمیا- میلاد... تو هم برای من مهمی ... منم به بودنت عادت کردم ولی... ما به درد هم نمیخوریم... منو ببخش که اینقدر رک حرف میزنم ولی ... من احساسی که تو ازش دم میزنی رو به تو ندارم اصلا من این احساس رو باور ندارم عشق کلمه یی نیست که تو مخیلات من وجود داشته باشه ... ببین نمیخواوم این طور فکر کنی که من این حرفا رو فقط به تو میزنم و مرد های دیگه ازش مستثنی هستند نه... این بینش من شامل همه ی مرد ها میشه ... من واقعا نمیتونم به تو جواب مثبت بدم چون... هیچ احساسی در خودم به مردا و جنس مخالف حس نمیکنم

چیه آقا میلاد؟ عقب کشیدی مگه نگفتی خیلی میخوایش و برات با بقیه فرق داره به این زودی کم آوردی؟... نه کم نیاوردم آره گفتم میخوامش ... گفتم با بقیه خیلی فرق داره .. هنوزم سره حرفم هستم خیلی بیشتر از قبل ... من پیش بینیه این روزا رو کرده بودم ایلیا هم اخطار این حرفا رو به من داده بود اخطار سر سختیه ارمیا رو بهم داده بود آگه قرار بود عقب بکشم همون اول کار عقب میکشیدم

من - ولی من دوست دارم و برای بدست آوردنت هر کاری میکنم من حتی درباره ی این موضوع قبلا با ایلیا هم حرف زدم اونم به نظر موافق میومد پس الان تنها مشکل نظره تو هستش که اونم مطمئنم به زودی تغییر میکنه از محبت خارها گل میشود درسته؟

- میلاد من آگه حرفی زدم به خاطره خودته ... برای این که وقتت رو با من هدر ندی ... من نمیتونم عاشقت باشم چون حس خاصی بهت ندارم ... نمیخوام عاقبت تو هم مثل پسر خالم آتیلا بشه که الان چند ساله به پای من نشسته

- اولاً پسر خاله ات عاشق واقعی نبوده وگرنه تا حالا به دستت آورده بود و این نشون میده شما نیمه ی هم دیگه نیستید و دوما تو گفتی حس خاصی به من نداری پس میشه امید داشت چون تو یه حس معمولی و سطحی هم که شده به من داری ما میتونم همین حس رو روش کار کنیم تا عمیق تر بشه چگونه؟

- حالا من هر چی بگم ... با این شناختی که توی این چند ماه ازت داشتم میدونم خودمو بکشم هم تو رو حرفت میمونی

- آها اینم یه دلیله دیگه که تو به من حس داری تو توی این چند ماه خوب منو شناختی یعنی برات مهم بودم که سعی کردی منو بشناسی پس امیدی هست

ارمیا لبخندی زد و سرش رو به حالت تاسف تکون داد

من - آخ دیدی چی شد ... من چه قدر گیجم فکر کنم مینوی بد بخت تا حالا سخته کرده باشه

ارمیا - چرا؟

- وقتی دید تو غیبت زده داشت میمرد منم بهشون خبر ندادم پیدات کردم از بس خودم ترسیده بودم و شک شده بودم پیدات که کردم ذوق مرگ شدم اونا رو یادم رفت

- بی چاره مینو همین الان یه زنگش بزن از نگرانی درش بیار

- چشم خانمم رو جفت چشمام

قرمز شدن ارمیا رو دیدم تا حالا همچین صحنه یی رو ندیده بودم برای همین دلم برای ارمیا ضعف رفت و سفت بغلش کردم اونم مانع نشد بعد از این که به سروش زنگ زدم و گفتم همه رو از نگرانی در بیاره و سفارش کردم به عماد خبر

بده که بیاد ماشینم و بیره خونه ی بابا من فردا میرم میگیرم همراه با ارمیا مثل دوتا موش آبکشیده سوار ماشینش شدیم و به طرف تهران حرکت کردیم

من - نمیدونی الان چه حس باحالیه که بهت اعتراف کردم اینقدر خوشحالم که نگو

ارمیا - ولی جواب من مثبت نبود که...

- همینشم واسم کافیه ولی من میدونم بلاخره تو هم قبول میکنی که تا آخر عمر مال منی

ارمیا خنده ی نازی کرد و دوباره سرشو به حالت تاسف به چپ و راست برد

هنوز داشت بارون میومد برای همین دلم خواست یه آهنگی که به حال و هوامون بیاد بزارم همون طور که به ضبط ماشین ور میرفتم گفتم :

- سیستم ماشینت بلوتوث داره؟

- آره چه طور؟

- میخوام با بلوتوث یه آهنگ از گوشیم بندازم رو سیستم

بعدم تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- افتخاری واسه خودت

ارمیا لبخند دندونمایی زد و آهنگ شروع به خواندن کرد

«میترسم، تنه‌ها شم، بدون نگات دوباره

کاش بگویی، تا عبید، عشقمون ادامه داره

هیچ‌ان تو داره منو از پا در میاره

شوق تو قلبم رو داره از جا در میاره»

من - البته این بیتش درباره ی تو صدق نمیکنه

ارمیا با صدای بلند شروع به خنده و بعد زیره لب همراه من آهنگ رو زمزمه کرد

«بازم شبو بارون، میزنم بیرون، تو خیابونا

حیرون و سرگردون، عاشق و ویرون، زیر بارونا

بـازم شبو بارون ، میـزنم بیرون ، تو خیابونا
 حیـرون و سر گردون ، عاشق و ویرون ، زیر بارونا
 میـترسم ، خوش بختی ، واسه ما دووم نیاره
 دل من به جز تو با همه ناسازگاره
 طولانی میخوامت اگه روزگار بذاره
 داشتنت بهتریـن اتفاق روزگاره
 تا دلت بخواد من تو رو میخوام
 بگو تا کجا دنبالت بیام
 داره میره چشمای تو تموم دنیام
 نگاتو نگیری از نگام
 بیا تا برن تنهایی هام
 بمون منم که بی تو دنیا رو نمیخوام

بـازم شبو بارون ، میـزنم بیرون ، تو خیابونا
 حیـرون و سر گردون ، عاشق و ویرون ، زیر بارونا
 بـازم شبو بارون ، میـزنم بیرون ، تو خیابونا
 حیـرون و سر گردون ، عاشق و ویرون ، زیر بارونا
 (شبو بارون _ شهرام شکوهی)

نمیدونم کی دست ارمیا رو توی دستم گرفتم و روی دنده گذاشتم آروم میروندم که دیر برسیم و دیرتر مجبور بشم از ارمیا جدا شم

من - دیشب به مامانت اینا گفتمی امشب خونه نمیری؟ اصلا گفتمی کجا میمونی شبو؟

- چیزی که همیشه موقع مسابقه ها بهشون میگم .. شبو خونه افسانه اینا میخوابم

- یعنی روزای مسابقه بعد از رالی مستقیم میری خونه؟ اونموقع که ساعت حدوده 4 صبح میشه

- نه یه دفعه اش رو همون ساعت ها بود رفتم خونه افسانه اینا چون هنوز بیدار بود روزای دیگه هم به کمک داداشم قایمیکی از دره روبه باغ اتاقم میرم تو بعد به مامانم اینا میگم صبح زود ساعت 7 و 8 اومدم البته یه بار نزدیک بود بفهمن آخه بابام گفت من ساعت 7 که میرفتم سره کار ندیدمت آخه بابام اون روز دیر رفته بود سره کار که خدا رو شکر ایلیا نجاتم داد و سوتیما ماست مالی کرد

- خب امروز میخوای چی کار کنی؟

- الان ساعت 3 شده ایلیا هم که دیگه خونه نیست که بهم آمار بده ... باید برم خونه ی افسانه اینا البته اگه بیدار باشه

- خب موافقی 2 ساعتی بتاییم بعدم بریم درکه یه صبونه ی دیش بزنیم بعدش دیگه مستقیم برسونت خونه؟ فکر کنم اون موقع دیگه هوا روشن شده باشه بتونی بری خونه

- باشه اشکال نداره ولی میلاد حالا که اینطوری شد راند دوم رالی چی میشه؟

- یا کنسل میشه و موکول میکنن به تایم دیگه یی و یا این که راند دوم بدون حضور تو برگزار میشه

- میلاد به نظرت اونایی که منو بی هوش کردن و بعد توی صندوق عقب ماشین بستنم کیا بودن؟ اصلا قصدشون چی بوده؟

- نمیدونم ولی میدم آمارشونو در بیارن پیداشون کنن الان نمیخواد بهش فکر کنی بعدا یه اطلاعاتی ازت میگیرم میدم به رفیقام برامون پیگیره قضیه بشن

- باشه هر جور میدونی

ساعت چهار بود که رسیدیم تهران ارمیا پیشنهاد بام تهران رو داد ولی من گفتم هنوز داره بارون میاد و لباسش هم زیاد مناسب نیست سرما میخوره

من- ارمیا نظرت چیه فعلا بریم خونه ی من تا وقتی که خواستیم بریم صبونه بخوریم؟

ارمیا اخمی کرد و خشن گفت:

- اصلا فکر خوبی نیست

یه دفعه متوجه شدم که ارمیا چه برداشتی از حرف من کرده از بس درخواست خونه به دخترا داده بودم و با کمال میل پذیرفته شده بود دیگه برام عادی شده بود اصلا حواسم نبود که ارمیا با همه ی اون دخترایی که تا حالا باهاشون معاشرت کردم فرق داره

من- ارمیا ببخشید ولی فکر کنم تو منظورمو بد برداشت کردی من فقط خواستم بگم چون هوا سرده تو خیابونا نچرخیم که سرما بخوریم الانم هر دومون خیسیم .. نه چیزی که تو برداشت کردی بعدشم فکر میکردم تا الان دیگه منو شناخته باشی و بهم اعتماد کرده باشی ارمیا از تو توقع شنیدن این حرف رو نداشتم

«ارمیا»

خاک بر سر من که اینقدر زود قضاوت کردم و عکس العمل احمقانه یی نشون دادم که میلاد رو ناراحت کنه حالا چه طوری این گندی که زدم و درستش کنم؟

من - میلاد نه.. تو اشتباه فکر میکنی ...من....من

میلاد- ارمیا نمیخواه درستش کنی ... اشتباه از من بود درکت میکنم هر چی نباشه تو یه دختری و هنوزم به من جواب مثبت کامل رو ندادی مسئله یی نیست از دستت ناراحت نشدم

هووووف خدا رو شکر که بازم میلاد از درک بالایی برخورداره وگرنه الان منو از ماشین پرت میکرد پایین

من - خب اشکال نداره تو راست میگی الانم هوا سرده بریم خونه بهتره

میلاد لبخندی زد و گفت:

- نه میریم استادیو اشکالی که نداره؟

هر چند تو استادیو هم تنها بودیم و زیاد فرقی با خونه نمیکرد ولی بهتر بود بلاخره واقعا مرسی میلاد با این شعور بالات با سرم موافقت رو اعلام کردم و اون هم به سمت استادیو تغییر مسیر داد

الان دو هفته یی از اون روزی که با میلاد رفتیم استادیو میگذره یادش به خیر خیلی خوش گذشت میلاد کلی آهنگ عاشقونه واسم پخش کرد بعدم رفتیم درکه تو سفره خونه ی دوستش صبونه خودیم از روزای بعدش هم تازه بیرون رفتن های ما هم شروع شد به هر بهونه یی....ولی یکی از بهونه های ثابتمون بارون های اول پاییز بود میلاد اعتقاد داشت بارون برای ما شانس میاره آخه شب مهمونی....ما اولین رقصمون با هم رو که داشتیم بارون گرفت و اعتراف میلاد هم به من توی بارون بود برای همین هر وقت بارون میگیره میلاد بهم زنگ میزنه و منم یواشکی از خونه میزنم بیرون تا هم دیگه رو ببینیم یه بار هم که من نتونستم برم بیرون اون از دیوار خونه پرید تو و از دره شیشه ای روبه باغ توی اتاقم اومد داخل منم در اتاق رو قفل کردم که مامانم نیاد داخل و موزیک رو هم زیاد کردم که صدای حرف زدنمون از اتاق بیرون نره و همیشه هم دو تا آهنگی که باهاشون تو بارون خاطره داریم رو گوش میکنیم آهنگ شهرام شکوهی و مازیار فلاحی جریان اون ون و صندوق عقب ماشین و اینا هم زیره سره اردلان و امین بود اینو دوستای مشترکشون با میلاد اعتراف کرده بودند اونا میخواستن با این کار من نتونم ببرم و یه جورایی هم منو بترسونن تا من از مسابقات عقب بکشم و انتقام اون دفعه یی که تو مهمونی ضایعشون کرده بودم رو هم بگیرند که دستشون رو شد و برای خودشون بد شد چون از کلیه مسابقات رالی اخراج شدن و دیگه اجازه ی ورود و ثبت نام توی رالی های ما رو ندارند ولی با این همه اتفاقات هنوز توی این دو هفته من بهش اعتراف نکردم آخه یه جورایی هنوزم بهش احساس خاصی ندارم ولی..... عذاب وجدان دارم که دارم این بازی رو با میلاد میکنم از این که.....

ای وای گوشیم داره خودشو خفه میکنه حتما میلاده بلکه آقای حلال زاده... خودشه

من - الو سلام

میلاد - سلام زندگی من ... سلام عمر من

لبخندی زدم و گفتم:

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- ارمیا... دوباره من زنگ زدم قربون صدقت رفتم و تو به جاش ضد حال زدی؟

- خب چی کار کنم حاله مشکلی داری؟

- نه والا چه مشکلی من تو رو همه جوهره میپرستم حتی بد اخلاق و عنق

- مرسی

- خواهش میکنم همسره آینده برات یه خبر خوش دارم... امشب داریم واسه عماد میریم خواستگاری

دلیم براش سوخت

- خب حالا برا عماد دارین میرین خواستگاری برا تو که نمیرین اینقدر ذوق داری

- بابا هر چی باشه داداشمه هااا ... بعدشم بعد از عماد نوبت من میشه دیگه

چه قدر امیدوار بود

- ای ناقلا پس نگو چون داداشمه بگو به فکر منفعت خودمم

- خب آره یه جورایی

- دختره رو میشناسی؟

- نه ولی عماد میگه دیدمش خیلی هم ازش تعریف میکنه میگه دختره خوبیه فکر کنم چشم عماد رو بد گرفته

حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین سریع مکالمه رو تمومش کردم...

نباید حس بدی داشته باشم ولی دارم دلیلی نداره که حس بدی به این موضوع داشته باشم ولی....

فعلا باید برم پیشه بابا کارم داره الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست

«میلاد»

الان توی راه خونه ی عروس خانم هستیم داریم میریم که این داداش بد اخلاق و ترشیدمونو آویزونشون کنیم

ولی نمیدونم چرا اینقدر مسیر خونشون واسم آشناست

آشنا که چه عرض کنم مسیر خونشون خیلی با مسیر خونه ی ارمیا اینا مطابقت داره یه جورایی میشه گفت یکیه چون حتی الان که وارد خیابون مورد نظر شدیم با خیابون خونه ی ارمیا اینا یکیه ولی نمیدونم جریان چیه شاید اصلا جاری آینده ی ارمیا همسایه ی سابقشون هم بوده ..شاید...

عماد - چرا تو فکری میلاد؟ نیستی انگار

نمیشد جلو مامان اینا بگم مسیر خونشون با مسیر خونه ی ارمیا یکیه پس گفتم

- خونه ی یکی از دوستانم هم همین اطرافه برای همین داشتم به اون فکر میکردم

عماد لبخندی که بیشتر به پوز خند شباهت داشت زد و دوباره سرش رو به طرف شیشه ی ماشین چرخوند

هر چه قدر بیشتر به مقصد نزدیک میشدیم و میزان بیشتری از مسیر رو طی میکردیم مطمئن تر میشدم که خونه ی مورد نظر در همسایگی ارمیا قرار داره

کم کم داشتم حس بدی به این موضوع پیدا میکردم که ماشین درست توی کوچه بی که خونه ی انتهایی اون خونه ی ارمیا بود ایستاد

و بعد از پیاده شدنمون همه به سمت خونه ی انتهایی کوچه رفتن هر چه قدر به مغزم فشار میاوردم نمیتونستم به یاد بیارم که ارمیا خواهری داشته یا نه... ولی حتما همین طوره مگه میشه خواهری نداشته باشه پس ما داریم میریم خواستگاریه کی فکر نمیکنم خواستگاری مادر ارمیا بریم؟؟؟؟!!!

پدرم زنگ خونه رو فشار داد...دیگه همه ی امید هامو از دست دادم که فرد مورد نظر توی خونه ی ارمیا زندگی نمیکنه تا لحظه ی آخرم منتظر بودم پدرم تغییر جهت بده و یا بگه کوچه رو اشتباه اومدیم ولی نشد که نشد..

از آیفن صدای زنی به گوش رسید که ورودمون رو خوش آمد میگفت و بعد هم در رو باز کرد پدرم اول از همه و بعد مادرم و عماد و پشت سرشون هم من وارد خونه شدم در اواسط سنگ فرشیه رویه زمین بودیم که دره سالن خونه باز شد مرد و زن مسنی که به خاطر شباهتشون به ایلیا و ارمیا مشخص بود که پدر و مادر اونان از خونه خارج شدن و به استقبالمون اومدند

بعد از کلی سلام و احوال پرسی و تعارف تیکه پاره کردن بلاخره یادشون افتاد که «ای وای چرا شما رو بیرون نگه داشتیم شرمنده ببخشید بفرمایید داخل تو رو خدا»

همین که وارد سالن شدیم و با تعارف های آقای رادمنش و خانمشون روی مبل های توی سالن نشستیم آقای رادمنش با صدای نسبتا بلندی گفتند

- دخترم چایی ها رو بیار

برای لحظه یی چشمام رو بستم و از ته دلم از خدا خواستم که وقتی چشمام رو باز میکنم ارمیا رو با سینه چای پیش روم نبینم

ولی انگار امروز خدا قصد کرده بود ضجه زدن های منو ببینه و کاری نکنه انگاری ملکه ی عذاب صاف رو سره من لونه کرده بود چون همین که چشمامو باز کردم ارمیا رو در همون صحنه یی که توی ذهنم تجسم کرده بودم دیدم

دلم نمیخواست باور کنم برعکس همیشه که بدترین احتمال ها رو میدادم... اینجا دیگه دوست داشتم خودمو مجاب کنم که دارم اشتباه میکنم و اینی که الان جلوم با سری پایین ایستاده سینی به دست ارمیا نیست

خدایا چه اتفاقی داره میوفته؟ ... گیج شدم .. من همین امروز صبح با ارمیا حرف زدم... اون که باهام مشکلی نداشت پس یه دفعه چی شد؟... یعنی عروس مد نظری که عماد ازش تعریف میکرد و بد رقم چشمش رو گرفته بود ارمیا ی من بود عماد میگفت دیدیش ولی نگفت میشناسیش یعنی عماد نفهمیده بود من حسی به ارمیا دارم؟...

دارم دیوونه میشم اصلا نمیفهمم اطرافم چی میگذره... خدایا تمومش کن یعنی چی؟ ... آخه این غیره ممکنه... مگه میشه حتما ارمیا هم از این که داره واسش خواستگار میاد اونم کی داداش بزرگتر من بی خبر بوده... آره مطمئنم بی خبر بوده.. شاید هنوز عاشقم نشده باشه ولی بهم خیانت نمیکنه ارمیا همچین آدمی نیست... نه نیست... نه

پدرم- میلاد حواست کجاست ارمیا خانم خسته شد چرا چاییت رو بر نمیداری؟

چشم رو به سمت صورت ارمیا بردم تا با نگاهم ازش بیرسم موضوع چیه ولی اون نگاهم نمیکرد با تشکر بهش گفتم که نمیخورم

مسخره بود این چایی برای من چه معنی میداد؟ عروس شدن عشقم برای یکی دیگه؟ داماد شدن داداشم؟ یا بد بخت شدن خودم؟

این چایی بیشتر برای من زهر بود تا چایی....

صدای پدرم که اجازه میگرفت سره اصل مطلب بره برای من چون ناقوس مرگ میمونست دوست نداشتم بحث این مجلس هیچ وقت سر اصل کاری بره اگه دست من بود که دوست داشتم هیچ وقت همچین مجلسی بر پا نشه... سخته... عروس شدن عشقت رو ببینی زجر میکشی... دیگه چه برسه تو مراسم خواستگاریشم باشی.. مراسم خواستگاری که اگه زود تر جنبیده بودی میتونست برای تو باشه... سخته... غیر قابل تحمل... حداقل برای من...

همین که پدرم جمله ی ما امروز مزاحم شدیم که دختر شما رو واسه آقا پسر بزرگمون عماد خواستگاری کنیم رو تموم کرد من هم از جام بلند شدم و با یه معذرت خواهی سالن و پشت سرش خونه رو ترک کردم فقط تنها کاری که قبل از رسیدن به استاد یو کردم فرستادن اس ام اسی به ارمیا بود با مضموم:

آخر چقدر سنگ دل و سخت باوری

انصاف نیست اشک مرا در بیاوری

این اشکها چقدر می ارزند پیش تو؟

دردانه را چرا به پشیزی نمی خری؟

خر مهره را به جای جواهر نشانده ای

هرگز از این معامله سودی نمی بری

نشکن غرور زخمی مردانه ی مرا

جای من است خانه ی قلبت، نه دیگری

اصلا چقدر جز جگر لازم است ، تا

آن پنبه را ز داخل گوشت در آوری؟

فریاد های تلخ من از کهکشان گذشت

من با تو، با تو، با تو ام آخر، مگر کری؟

الآن خیال کن که سکوتت دل من است

بشکن، تو که نخوانده به این درس ازبری

یادش به خیر آن شب بارانی عزیز

حیف است حیف، نگذر از این عشق سر سری

دره استاد یو رو باز کردم و رفتم داخل همین که در رو پشت سرم بستم و برگشتم محمد رضا رو با جعبه شیرینی پشت سرم دیدم نگاه مشکوکی به خودش و جعبه ی باز شده ی شیرینی تر که در دستش قرار داشت کردم با لبخند به طرفم اومد و شیرینی بهم تعارف کرد

با سر به نشانه مخالفت بهش فهموندم که اصلا راغب به خوردن چیزی نیستم
من - حالا به مناسبت چی هست؟

- یادته خیلی وقت پیش بهت گفتم دوباره مامانم برنامه خواستگاری ریخته؟

همین که اسم خواستگاری اومد یاد اون مراسم کوفتی افتادم برای این که ذهنمو منحرف کنم سعی کردم به بحث ادامه بدم

من - آره چه طور؟

- هیچی دیگه ما رفتیم خواستگاریه دختر خانم گلشون بد به دلمون نشست ما هم پا سفت کردیم که این دختر خانم زیبا و دلبر باید زن ما بشه این دختر خانم هم بعد از کلی وقت ناز کردن دیشب جواب مثبتش رو اعلام کرد این شیرینی هم شیرینیه عیال بار شدنمونه هفته ی آینده یه عقد محضری میکنیم و تاریخ عروسی رو هم برای 2 ماه دیگه گذاشتیم

حوصله ی این پر حرفی ها رو نداشتم اعصابم خیلی متشنج بود فقط به گفتن مبارک باشه یی اکتفا کردم و وارد اتاقم شدم

که صداهش رو شنیدم

محمد رضا - میلاد جون داداش خانمم تو راهه داره میاد اینجا اگه خواستی سلام علیکی باهاش بکنی تو اتاق منه

باشه یی گفتم و دره اتاق رو بستم هر چی سعی میکردم به ارمیا و اون مراسم فکر نکنم بد تر میشد فکر کنم مکان خوبی رو برای خلوت کردن پیدا نکرده بودم چون اینجا بد تر منو یاد ارمیا مینداخت و اون دفعه یی که با هم اومدیم اینجا

بهتر بود میرفتم خونه ولی بیرون رفتن من از اتاق با داخل شدن دختری به سالن استادیو در یک لحظه قرار گرفت که با استقبال گرم محمد رضا از اون فهمیدم که همسر محمد رضاست

محمد رضا - عزیزم بزار دوستم و همکارم میلاد رو بهت معرفی کنم

همسر رضا - سلام خوشبختم آقا میلاد سارا هستیم همسر محمد رضا

در یک نگاه میشد بگی دختر زیبایی بود یه جور شیطنت خاصی هم توی چشمش بود

من - خوشبختم ... منو ببخشید که نمیتونم در جوار تون باشم مشکلی برام پیش اومده باید برم اگه اجازه بدید

سارا - خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست امیدوارم مشکلتون هم به زودی رفع بشه

من - ممنون خیلی لطف دارید انشاالله... من دیگه برم خداحافظ

سارا - خداحافظتون

رضا - خدا پشت و پناهت داداش ایشالله مشکلتکم بر طرف شه

من - ممنون

سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم شاید یه کم خواب میتونست آرومم کنه... شاید...

- سلام لطفاً پیغام بذارید ممنون

- الو میلاد مامان .. کجایی پسرم؟ .. چرا دیشب از مراسم خواستگاری زدی بیرون؟ .. چی شدی یه دفعه؟ .. چرا از دیشب تا حالا گوشیت خاموشه؟ .. خونه رو هم زنگ میزنیم میره رو پیغام گیر پسرم نگرانتم زنگ بزنی ... راستی یه خبر خوش... برای بعد از ظهر ساعت 3 قراره محضر گذاشتیم دیشب ارمیا بله رو داد عمادم بچه ام هول بود گفت فعلاً یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا مراسم عروسی رو بعداً هماهنگ کنیم .. بعد از ظهر بیا... هر چی باشه داداش بزرگتره زشته نباشی برای خواستگاری که اون طوری ول کردی رفتی حداقل عقد کنونشو باش منتظر تم پسرم مراقب خودت باش خدافظ

بغض گلوم رو گرفته بود چشمم میسوخت ولی نه .. نباید گریه کنم مگه مرد هم گریه میکنه؟ ... این غیر ممکنه ارمیا اینقدر نامرد نیست که به من نارو بزنه اون بهم خیانت نمیکنه غیر ممکنه که به عماد بله گفته باشه ... نه این حقیقت نداره حتما اشتباه شنیدم آره اشتباه شنیدم باید یه باره دیگه پیغام رو گوش کنم

شاید بار صدم بود که پیغام رو میشنیدم ولی هنوز هم همون کلمات رو بیان میکرد نه یکی بیشتر نه یکی کم تر هر بار قبل از رسیدن به قسمت راستی یه خبر خوش دعا میکنم که پیغام تموم شه و همه ی اون حرفا فقط زاده ی ذهن خودم بوده باشه نه سخن های مامانم در پیغامی که صبح ساعت 9 گذاشته درست 3 ساعت پیش یا حداقل خبر خوشش واقعا یه خبر خوش باشه نه پیغام مرگ عشقم نه پیغام پایان عشقم....

گوشیم رو از روی مبل برداشتم و روشنش کردم ... روشن شدن گوشیم همانا و تیربارون شدن توسط اس ام اس های مامان و بابا همانا بی اعتنا همشون رو بدون حتی باز کردن و خوندنشون پاک کردم و وارد کانتکتستم شدم انگشت شستم رو روی اسم ارمیا خانم همسر آینده نگه داشتم با دیدن اسمش که چه طوری سیوش کرده بودم پوزخندی

روی لبم نقش بست چه طور بود به جای این سیو میکردم ارمیا خانم همسره آینده ی داداشم یا زن داداش آینده این بهتر بود

انگشتم رو از سمت چپ به راست کشیدم تا تماس باهش برقرار بشه

یه بوق...

دو بوق...

سه بوق...

برنمیداره یه باره دیگه زنگ میزنم...

یه بوق...

دو بوق...

رجکت میکنه یه باره دیگه...

- مشترک مورد نظر خاموش میباشد

لباسمو میپوشم برام مهم نیست هوا سرده و لباسی که میپوشم مناسب نیست...مهم نیست هوا ابری و لباس من خیلی نازک

از خونه بیرون میزنم ...با سرعت تمام به طرف خونشون حرکت میکنم نمیدونم چرا ولی بی طاقت شدم تحمل ترافیک رو ندارم

مثل روزای قبل با حوصله و آرامش پشت ترافیک سر نمیکنم ... پشت سر هم بوق میزنم ...ناسزا میگم...آرامش راننده های دیگه رو هم بر هم میزنم از ماشین پیاده میشم.... به راننده ی جلوی بی احترامی میکنم ... از ماشین پایین میکشمش ...باهاش گلاویز میشم.... برمیگردم توی ماشینم و سعی میکنم از راه میانبر و کوچه پس کوچه یی خودم رو زودتر به مقصد برسونم....

حالا پشت دره خونشونم یه باره دیگه باهش تماس میگیرم

- مشترک مورد نظر خاموش میباشد

تصمیم خودمو میگیرم و از دیوار میرم بالا ..میپریم داخل باغچه ی گوشه ی دیوار از باغچه خارج میشم و به سرعت خودمو به پشت خونه و باغ پشتی میرسونم.. به اون دره شیشه ای ... از پشت شیشه ها نگاهش میکنم روی تخت دراز کشیده .. دو تادستش رو روی شکمش گذاشته بود و به سقف خیره بود در یه لحظه با احساس دیدن کسی پشت

شیشه با ترس به طرف در برگشت با دیدن من ترس جایش را به تعجب داد به سرعت از جایش بلند شد و پشت در اومد شروع کرد به حرف زدن صدایش زیاد واضح نبود ولی قابل تشخیص بود

ارمیا- میلاد اینجا چیکار میکنی؟... تو رو خدا از اینجا برو اگه ببیننت برای هر دومون بد میشه برو

خواستم درو باز کنم که فهمیدم قفله

من- باید حرف بزیم..

- همیشه میلاد... باور کن همیشه... دیگه حرفی نمونده...

- هنوز مونده تو باید جواب سوال های منو بدی ... چرا ارمیا؟.. این چه بازی بود که با من کردی؟ ... به من نزدیک شدی که به عماد برسی؟... آره؟؟؟... د حرف بزنی چرا لال شدی؟..

- میلاد تو رو خدا ... جون من... برو ... برو میلاد ... نذار این آخره کاری به پات بیوفتم

- چیه؟ میترسی شوهره عزیزت ... عشقت بفهمه برای رسیدن بهش چه بازی با برادر کوچکتش کردی؟.. میترسی وقتی فهمید دیگه نگیرت؟..

ارمیا دیگه داشت اشک میریخت

من- باز کن این درو

- میلاد برو

- میگم باز کن

و بعد هم مشتت به در کوبیدم

ارمیا دستش رو از پشت شیشه روی قسمتی که مشتم هنوز روی شیشه بود گذاشت و گفت

- آروم باش ... تو رو خدا ... خودتو عذاب نده...

- مگه میتونم خودمو عذاب ندم؟.. من اصلا نمیدونم به چه جرمی محکوم به این محاکمه شدم .. ارمیا چرا؟ ... چرا این بازی رو با من کردی؟ چرا گذاشتی عاشقت بشم وقتی همه ی این کارات نقشه بود؟... چرا؟... چرا من؟.. تو که عماد و میخواستی چرا مستقیم نرفتی سراغ خودش؟.. بی معرفت تو که میگفتی هیچ مردی برای تو استثنا نداره .. میگفتی هیچ جنس مخالفی از طرز بینش تو مستثنی نیست... پس چی شد؟ همش شعار بود... چی شد که عماد استثنا شد ... نا مرد چرا من استثنا نشدم؟.. مگه از عماد چی کم داشتیم؟... هان؟... بد شکستی دلمو... بد... سزاش رو میبینی... دلی که مته سنگ بود و بعد از سالها برای تو نرم شده بود و شکستی ... نفرینت نمیکنم ولی خدا خودش جزای این دل شکسته رو بد ترش رو هم بهت میده مطمئنم

ارمیا دیگه داشت هق هق میکرد... احساس کردم زیاد حالش خوش نیست ... که یه دفعه دیدم روی دو زانو پایین در افتاد... هول کردم اول فکر کردم غش کرده ولی وقتی دیدم هنوز شونه هاش تکون میخوره روی زمین کنار در نشستم و به شیشه ی در تکیه دادم خواستم به سرزنش هام ادامه بدم که صدای موسیقی توی گوشم پیچید گردنم رو برگردوندم و دیدم با گوشی موبایلش آهنگی رو گذاشته مرتضی پاشایی شروع به خوندن کرد

میخوای بری از پیشم دیگه عشق من

بی همسفر، میری سفر، دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو تنها برو

اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تووووو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم اون که عشق تو تموم زندگیشه

منم اون که دل خوشیم بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میشه

بعد من هر جا میری یاد من نیوفت

هر چی باشه من عاشقم راحت برو عشق من

گریه نکن آخه طاقت ندارم میمیرم میخوام تو رو راحت برو عشق من

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه

قرار دیدنت از امشب آخه آرزوم شه

نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو

کی میاد جای تووووو

دقیقه های آخره میری واسه همیشه

منم اون که عشق تو تموم زندگیشه

منم اون که دل خوشیم بعد تو تموم میشه

کی مثل تو میـــــــشه

بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود دلم میخواست گریه کنم ولی همین الان تو آهنگی که برام گذاشت و نشون میداد حرفه دلشه ازم خواست گریه نکنم...اگه واقعا حرف دلشه...اگه واقعا منو دوست داره و عاشقمه پس چرا داره این کارو میکنه?...چرا داره عشقمونو نابود میکنه?...خدایا جوابمو بده...یه دلم کن...دوستم داره یا نه?...اگه داره پس چرا با من این بازی رو میکنه؟

حالا دیگه هر دومون در همون حالت نشسته به سمت هم دیگه برگشته بودیمو کف دستامونو با ممانعت شیشه روی هم گذاشته بودیم اونم با دست دیگه اش موزیک رو قطع کرد پوزخندی زدم و خواستم شروع به حرف زدن بکنم که کسی دره اتاقش رو زد با ترس تو چشمام نگاه کرد و گفت برو میلاد و وقتی دسته ی در پایین اومد و هنوز در روی پاشنه نچرخیده بود و باز نشده بود بوسه یی روی شیشه زد و پرده رو کشید صدای مادرش که وارد اتاق شد رو شنیدم

- هنوز آماده نیستی؟ تا یه ساعت دیگه باید محضر باشیم... تو که دوباره غم باد گرفتی

لبم رو روی جای بوسه اش روی شیشه گذاشتم و چند لحظه یی صبر کردم بعد با این که دلم نمیومد لبم رو از شیشه جدا کردم و با دو به طرف دیوار رفتم و از خونه پریدم بیرون سوار ماشین شدم نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین کردم 13:50 دقیقه رو نشون میداد درست 1 ساعت و 10 دقیقه ی دیگه همه چیز تموم میشد ... همه چیز حتی زندگی من

اون بغض لعنتی هنوزم توی گلوم بود باید میرفتم جایی که بتونم خودم رو خالی کنم پس زدم به بیابون... نمیدونم جاده ی کجا بود ولی خیلی خلوت بود وسط های جاده بودم که صدای رعد و برق شدیدی رو شنیدم ماشین رو کنار کشیدم و توی جاده خاکی نگه داشتم دستم به سمت پخش ماشین رفت و ناخودآگاه ترک 7 رو پلی کردم صداش رو تا ته زیاد کردم و از ماشین پیاده شدم

«هنوز وقتی میاد بارون با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی تو بارون اشک میریزم»

بغض دوباره داشت به گلوم چنگ مینداخت

«هنوز وقتی میاد بارون با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی تو بارون اشک میریزم»

گلولم درد گرفته بود و سخت نفس میکشیدم ...رعد و برق آخر و شر شر بارون

«چه روزای قشنگی بود

منو تو شونه به شونه

بدون چتر زیر بارون

دوتا عاشق دو دیوونه

دونه دونه میشست بارون

روی شال و لباس تو

هوای اینجا غرق میشد

میون عطر خاص تو

هنوز وقتی میاد بارون

با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی

تو بارون اشک میریزم

هنوز وقتی میاد بارون

با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی

تو بارون اشک میریزم»

اشکام راه خودشونو باز کردن...کی میگه مرد گریه نمیکنه؟ ... پس منی که دارم گریه میکنم نامردم؟

«حالا بارون میاد اما

جایه تو پیش من چتره

تو نیستی اما جای تو

هوا غرق همون عطره

حالا بارون میاد اما

جایه تو پیش من چتره

تو نیستی اما جای تو

هوا غرق همون عطره

هنوز وقتی میاد بارون با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی تو بارون اشک میریزم»

دیگه داشتیم زار میزدیم روی دو زانو روی گل ها نشستیم و داد زدیم...همراه خواننده با فریاد میخواندم

«هنوز وقتی میاد بارون با اینکه چتر دارم خیسم

چون از اینکه پیشم نیستی تو بارون اشک میریزم»

فریادمو بلند تر کردم تا شاید صدام به ارمیا برسه

- آره بین ارمیا...بین که چجوری واست زار میزنم...دارم واست گریه میکنم...میگن مرد گریه نمیکنه پس من نامردم آره نامردم...اگه نامرد نبودم نمیداشتم نصیب اون عماد کثافت بشی...نامردم اگه نامرد نبودم همون شبی که نیمه هشیار از تو صندوق عقب ماشین بیرون کشیدمت به جای اعتراف کردن عشقم باید باهات میخوابیدم توی همون صحرا و بیابون کی صداتو میشنید؟...هان؟ کی؟... نامرد بودم که به خاطرت همه ی شیطننت هامو کنار گذاشتمو با همه ی دوست دخترام به هم زدیم...نامرد بودم که....

به سرفه افتادم گلوم داشت خس خس میکرد از بس فریاد زده بودم ولی ادامه دادم تا خالی شم

- نامرد بودم که وقتی ساعت 3 نصفه شب توی بر بیابون که پرنده هم پر نمیزد خیس روی صندلی کمک راننده درست تو نیم متری من ... تنها و بی دفاع نشسته بودی به غریزه های مردونم که چند وقتی بود سرکوب شده بود غلبه کردم و تو رو بردم استادیو تا به جای هم خوابی باهات برات آهنگ عاشقونه بزنم و بعد از خوردن صبونه تو رو برگردونم خونه بدون هیچ دست درازی..... آره نامرد بودم...نامرد بودم...نامرد

ضجه میزدیم و گریه میکردم بارونم قصد بند اومدن نداشت ... دیگه جونی تو بدنم نمونده بود ... ولی برای بار آخر تمام توانم رو جمع کردم و گفتم :

- نبار بارون...عاشقونش نکن.....من و اون ما نشدیم

دیگه تموم باقی مونده ی جونم هم از تنم خارج شد و بدنم روی زمین افتاد ساعت دقیقا 3 بود پایان همه چیز... عشقم ..آرزو هام.... و زندگیم....و دیگه هیچی نفهمیدم.....

«ارمیا»

هر چه قدر منتظر موندم که میلاد بیاد محضر و جلو همه ی این مسخره بازی ها رو بگیره نشد که نشد... کاش زنگیم به اینجا نمیرسید ... کاش داستان عشق منو میلاد اینجا تموم نمیشد... ولی شد... الان درست 15 دقیقه ست که من زن رسمی عمادم و همه چیز تموم شد ... مامان دلش نمیخواست هیچ کی از این عقد کنون و اون آبرو ریزی چیزی بفهمه حداقل تا عروسی نمیخواست کسی خبر دار بشه تنها کسی که خبر دار شد خاله و بچه هاش آتوسا و آتیلا و آتنا بودند و همین طور تنها کسانی که توی عقد کنونم به عنوان فامیل حضور داشتند ... به عماد که داشت با پدرم حرف میزد نگاه کردم متوجه شد که حوصله ندارم منتظرش بمونم برای همین گفت میتونم برم پایین توی ماشین بشینم تا بیاد و بعد هم سویچ رو برام پرت کرد ولی من نتونستم اونو روی هوا بگیرم و روی زمین افتاد خم شدم از روی زمین برداشتم و با یه خداحافظی اون محضر و محیط رو که دیگه داشت حالمو بد میکرد رو ترک کردم

همین که توی ماشین نشستم گوشیم رو از کیفم در آوردم و به صفحه اش نگاه می کردم ... با وجود اون همه بدی که در حق میلاد کرده بودم ولی هنوزم دلم میخواست دوستم داشته باشه و براش مهم باشم منتظر اس ام اس و یا زنگی از طرف اون بودم

همین که دوتا مسیج رو صفحه ی تاج گوشیم دیدم سریع پسوردش رو که ارمیلاد یه جور درهم آمیخته ی اسم خودم و میلاد بود رو زدم و وارد مسیج هام شدم ولی با دیدن اسم آتیلا اشکی به چشمم دوید نه تنها میلاد نبود بلکه وقتی اسم آتیلا رو دیدم یاد اون قیافه ی ماتم زده و صدای بغض دارش که وقتی میخواست برام آرزوی خوش بختی کنه مثله خنجری به قلبم فرو رفت افتادم اس رو باز کردم اولی این بود

خیلی دلم گرفت که دیدم دوتا شدی

زیبای من، چه شد که تو سر به هوا شدی؟

عشق شکوهمند من و تو عظیم بود

کی از شعاع جاذبه هایش رها شدی؟

یک عمر هم اگر بروی از کنار من

باور نمی کنم که تو از من جدا شدی

من شک نمی کنم به تو و انتخاب خود

باید ببینم این چه که هستی، چرا شدی

گر چه خدا ترا به من سخت گیر داد

اما خودت برای دل من خدا شدی

عاشق مقدس است و سزاوار احترام

راضی به این اهانت کبرا چرا شدی؟

در سالهای پیش همیشه " تو " بوده ای

امروز حیف نیست برایم " شما " شدی؟

این شعر هم مثل شعری که میلاد برام فرستاد داغونم کرد اس بعدی که باز هم از آتیلا بود رو باز کردم

آیا موافقی لبت از هم جدا شود؟

لبخند می زنی که دلم باز وا شود؟

جا هست در دلت بنشینم؟ اجازه هست؟

می گویی آن غریبه که آنجاست، پا شود؟

این رسم عاشقی است؟ که هر لحظه، هر کسی

از هر کجا رسیدبه قلب تو، جا شود؟

با اخم روی زخم دل من نمک نپاش

انصاف نیست عاشق زخمی رها شود

من زخم خورده ی دل سنگ خودِ تو ام

این زخم ها به دست تو باید دوا شود

پیش خودت خیال نکردی که ممکن است

این ظلم محض، باعث قهر خدا شود؟

ای خدا..... دیگه تحمل ندارم دیگه نمیکشم.... خدا بسمه.... غلط کردم.... به جرم هر کدوم از کارام که دارم این

تقاض رو به خاطرش پس میدم....خدا یا من این وسط چی کارم؟

عماد خدا ازت نگذره که زندگیه اینهمه آدمو نابود کردی....عماد فلاکتت رو ببینم که به فلاکت کشوندیم

کثافت...عوضی....خدا..ازت نگذره

تو حال خودم بودم و گریه میکردم که دره ماشین باز شد و عماد سوار شد

عماد- ااا تو که باز داری گریه میکنی قشنگم...اشکال نداره امشب قراره اینقدر بهت خوش بگذره که تموم غم و

غصه هات یادت میره

بعدم دستش رو به صورتم نزدیک کرد که خودمو عقب کشیدم اونم خیلی عادی دستش رو عقب برد ماشین رو به

حرکت در آورد و به سمت خونه ی خودش روند

فقط جیغ میزدم و سعی میکردم عماد رو از خودم دور کنم اونم داشت به کارش ادامه میداد کل صورتش و سینه ی

ب*ر*ه*ن*ه*اش با پنجه های من به خون افتاده بود داشتم زار میزدم و سعی میکردم از روی تخت خواب اتاق خواب

خونه ی عماد بلند شم ولی وزن سنگین عماد روی بدنم این اجازه رو بهم نمیداد

دوست داشتم بمیرم ولی نزارم اون پاشو بیشتر از این از گلیمش بیرون بزاره اون یه بار زنگیم رو با اون کارش داغون

کرد نمیزارم یه بار دیگه این کارو بکنه تنها چیزی که دم دستم اومد اسپری خوش بو کننده ی هوا بود که روی عسلیه

کنار تخت بود برش داشتم و توی چشمای خمار شده ی عماد خالی کردم این کارم باعث شد که از روم بلند بشه و منم

سریع از اتاق بیرون زدم میدونستم اون اسپری ضعیف تر از این حرفاست که بیشتر از چند دقیقه یی نذاره عماد

چشمش رو باز کنه برای همین با بیشترین سرعت مانتو و شال مشکی رنگمو برداشتم و پوشیدم سویچ مازراتی عماد

رو هم برداشتم و از آپارتمان بیرون زدم در آخر وقتی دره آسانسور داشت بسته میشد دیدم که عماد دره خونه رو باز

کرد

از آسانسور بیرون زدم و سوار ماشین عماد شدم با ریموت دره پارکینگ رو باز کردم همین که خواستم از در برم

بیرون عماد جلوی ماشین پرید منم بدون هیچ ترسی سرعت ماشین رو بیشتر کردم عماد هم چون میدونست کله

خرابم و سر جوشن میترسید از جلوی ماشین کنار رفت به خاطره بارونی که چند ساعت پیش میومد هنوزم زمینا خیس بود

خدایا چرا این بارونا تموم نمیشه؟... چرا پاییز تموم نمیشه؟... چرا اصلا تو پاییز بارون باید بیاد؟

خداااااا... میگن بارون که میاد بوی خاک بلند میشه پس چرا... اینجا... بارون که میاد عطر خاطره ها میپیچه؟

چرا بارون که میاد یاد میلاد و خاطره هاش میوفتم؟ چرا؟؟؟

عماد- برو کنار میخوام زمو با خودم ببرم

بابا- این همه وقت بازیمون دادی... زندگی هممون رو به هم ریختی... آینده ی دخترم رو خراب کردی... آبروی خودم

رو بردی هیچی نگفتم ولی دیگه ساکت نیمونم... دیروز چی کارش کردی که شب با او حال و وضع اومد خونه؟

- حقم رو میگرفتم... مگه من شوهرش نیستم پس چرا دیشب از دستم فرار کرد؟ خودش راه نیومد منم به زور متوسل شدم

- تو چی کار کردی؟

- نترس موفق نشدم به دخترتون دست درازی کنم... دختر زرنگی داری خوب بلده چه طوری آدمو دودر کنه ولی باید

بگم منم خوب بلدم چه طوری حقم رو بگیرم دیشب قسر در رفت ولی این باره آخر بود

- حرومی تو چه غلطی کردی؟

- ببند دهننتو... دستتو بکش

مامان- سیروس تو رو خدا... ولش کن عماد... سیروس تو قلبت ضعیفه نکن

هر چه قدر دستم رو روی گوشام فشار میدادم تا صدای داد و هوار بابام و عماد رو نشنوم فایده نداشت دوباره صحنه

ی صبح جلوی چشمم اومد... زنگ آیفن رو زدند یه بچه بود ازم خواست دمه در برم... همین که از خونه بیرون رفتم

موهام اسیر دستای عماد شد و بعدم دخالت بابام و خواهش های مامانم از این که تا آبرومون توی در و همسایه نرفته

بریم تو... منم زود تر از همه توی خونه پریدم و به اتاقم پناه آوردم محض احتیاط هم در رو قفل کردم

صدای جیغ مامان بلند شد

- یا فاطمه ی زهرا سیروس چی شد؟ حالت خوبه؟... پاشو سیروس... سیروس...مرد چه قدر گفتم تو قلبت ضعیفه به

خودت فشار نیار... یا ابلفضل خودت به دادم برس... خدایا به بچه هام رحم کن... سیروس بلند شو... چی کارش کردی

آشغال؟... زندگی دخترم بس نبود که به فنا دادی... حتما باید مرگ شوهرمم ببینی؟..

از جیغ و فریاد های مامان ترسیدم... نکنه بلایی سره بابام اومده؟...

کلید رو توی در چرخوندم و آروم لای در رو باز کردم... عماد رو با قیافه ای آشفته وسط سالن دیدم ولی مامان و بابا توی دیدم نبودن

از اتاق خارج شدم به سمت سالن رفتم... همین که وارد سالن شدم بابا رو دیدم که روی زمین افتاده بود و چشماشم بسته بود مامان هم کنارش روی زمین نشستته بود و شیون میکرد

با جیغ به سمت بابام دویدم و خودمو روی زمین کنار بدن بی جونش رها کردم

- بابا... بابایی... چه بلایی سرت اومده؟... این غول بی شاخ و دم باهات چی کار کرده؟... بابایی جونم چشمتو باز کن... بابا به خاطر من... بابا اگه منم دوست نداری به خاطر مامان چشمتو باز کن بابا تو رو خدا تنهام نذار... بابا الان دیگه تنها تکیه گاهم تویی بابا تو اگه بری بی تو چی کار کنم؟... بابا بی سرپرستم نکن... بابا نذار اسم بچه یتیم روم بذارن من از این اسم بدم میاد... بابا

عماد خواست از روی زمین بلندم کنه که اون رگ وحشی گریه عود کرد و با جیغ بهش حمله کردم... پشت سر هم بهش مشت میزدم و پنجه میکشیدم و حتی وقتی دستام رو میگرفت و سعی میکرد ضرباتم رو دفع کنه و منو ننگه داره با دندونام گازش میگرفتم خلاصه به معنای واقعی وحشی شده بودم

عماد که دیگه پیدا بود از دست منو وحشی بازی هام کلافه شده منو پرت کرد روی زمین و گفت:

- امروز ولت میکنم ولی فردا منتظرم باش میام دنبالت فردا دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی شده با زور میبرمت میدونی که حقشو دارم

و بعد هم با سرعت خونه رو ترک کرد

مامان با اورژانس تماس گرفته بود و همونجا کنار میز تلفن روی زمین نشستته بود و گریه میکرد منم کنار پدرم نشستته بودم

نمیدونم زمان چه طور گذشت... کی آمبولانس اومد و پدرم رو به بیمارستان منتقل کردند و ما هم دنبالش رفتیم... کی دکتر تشخیص داد پدرم سخته کرده و حالش وخیمه... کی ما بعد از 3 ساعت انتظار پشت دره اتاق بهمون خبر دادن که... که خطر رفع شده و فقط باید منتظر باشیم بابام به هوش بیاد... کی با مامانم حرف زدم و مامانم گفت توی این مدتی که بابام بیمارستان بستری میشه مامان خونه ی خاله میمونه و من هم باید با عماد به خونه اش برم و باهش بسازم این بازی روزگار بوده و تقدیرم... پس باید بپذیرم

کاش ایلیا بود... کاش نرفته بود سر بازی... حالا واقعا داشتم نبودش رو حس میکردم... تازه دارم میفهمم وقتی بود چه قدر همه چیز خوب بود و به جا... وقتی رفت همه چیز به هم خورد... مطمئنم اگه بود هیچ کدوم از این اتفاقات نمی

افتاد... قطعاً نمیداشت این بلاها سرم بیاد و عماد زندگی رو به هم بزنه... نه نمیداشت... حتی نمیتونه تا وقتی که آموزشیش رو تموم کنه بیاد مرخصی آموزشیش هم فکر کنم هنوز کمتر از 2 ماه دیگه بی داشته باشه وسایل ضروری و مورد نیازم رو توی یه چمدون مسافرتی جمع کرده بودم و منتظر تماس عماد بودم پیامی که صبح برام فرستاده بود رو دوباره باز کردم و خوندم

وسایلت رو جمع کن ظهر میام دنبالت... امیدوارم دیروز برات درس عبرت شده باشه و دیگه امروز به مشکلی بر نخوریم خانم کوچولو

گوشیم توی دستم به لرزش در اومد و بعدش هم صدای زنگ خورش و سپس زنگ خونه

مثل این که اومد صدای باز شدن در باغ رو شنیدم فکر کنم مامانم آیفن رو برداشته و در رو باز کرده

مامان - بلاخره رفتنی شدی

به سمت مامان که توی چهارچوب دره اتاقم ایستاده بود برگشتم.. چشمای خوشگلش تر بود... بمیرم واسش بیشترین زجر رو توی این قضیه مامانم متحمل شد

من با بغض نالیدم :

- مامان

- جان مامان... دردوبلات بخوره تو سرم خوش بخت بشی عزیزم

- مامان واسم آرزوی مرگ کن نه خوش بختی

مامان معترض نگاهم کرد و گفت:

- زبونتو گاز بگیر... جیگر گوشه ی خودم آخه چرا نمیخوای با عماد کنار بیای مگه عماد چشمه؟... درسته این ازدواج

اجبار بود و به دل تو نبود ولی سعی کن باهات بسازی پسره خوبیه

عماد - بابا به خدا من اونقدر که فکر میکنی ترس ندارم... مگه چه هیزمی تری بهت فروختم که اینقدر ازم دل گیری

عجب رویی داره این تازه میگه چه هیزم تری دیگه میخواستی چیکار کنی؟

من - سلام

عماد - سلام عزیزم سلام مامان ببخشید من نمیتونم زیاد بمونم فقط اومدم ارمیا رو ببرم

مامان - سلام اشکال نداره برید به سلامت خدا حافظتون

از مامان خداحافظی کردیم و همراه عماد که چمدونم رو هم واسم میاورد راهی خونه به قول معروف بخت شدم خونه
 بی که قرار بود روزای جدیدم رو توی اون بگذرونم از خوب و بد... روزایی که نمیدونم چه طوری میخواد سپری
 بشه... تنها آرزوم این بود... خدا به خیر بگذرونه

همین که با عماد وارد خونه شدیم صدای زنگ موبایل عماد بلند شد عماد چمدونم رو روی زمین گذاشت و تلفنش رو
 جواب داد

- بله مامان

-

- سلام خوبید شما؟ بابا خوبه؟

-

- هنوز ازش خبری نشده؟

-

- مامان شاید با رفیق رفقاش بی خبر رفته مسافرتی جایی... دفعه اولش که نیست

-

- شما نمیخواد نگران باشی... چشم خودم میرم دنبالش خوبه؟

-

- باشه چشم فعلا کاری ندارید؟ خدافظ

من - مامانت بود؟

با سر تأیید کرد

من - چی میگفت؟

- میلاد از شبه خواستگاری درست سه روزه که غیبش زده الانم دو روز میشه تلفنش خاموش شده و دیگه هم روشن
 نشده مامان صبح تا شب فقط نشسته به خطش زنگ میزنه به امید این که شاید روشن بشه

چی؟؟؟ میلاد الان سه روزه که گم شده؟؟؟ دو روزه تلفنش خاموشه؟؟؟؟!! اون روز قبل از عقد دیدمش ولی دیگه ازش
 خبری نشد... نکنه زبونم لال بلایی سرش اومده باشه... وای نه خدا نکنه

- گفتمی از کی دیگه ندیدینش؟

- از شب خاستگاری که از خونه ی شما زد بیرون دیگه ازش خبری نشده حتی وقتی مامان فردا صبحش برایش پیغام گذاشته بود بعد از ظهر بیاد محضر واسه عقد ما هم جوابی برای مامان نداده بود و دیدی که عقد هم نیومد از همون شب هم گوشیش خاموش شده

- نمیدونی کجا میتونه رفته باشه؟...آخه چرا به دفعه غیبش زده؟

عماد بی خیال شونه یی بالا انداخت و گفت:

- نمیدونم ولی بچه که نیست پیداش میشه

عماد داشت لجم رو در میاورد میلاد مثلا داداشش بود ولی چه بیخیال میگفت بچه که نیست پیداش میشه...دل شوره ی بدی داشتیم میخواستیم یه کم با خودم خلوت کنم برای همین به بهونه ی این که خسته ام به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم اینقدر به میلاد و این که کجا میتونه رفته باشه فکر کردم که خواب چشمام رو ربود.....

با حس چیز چندش و خیزی زیره گلوم قفلکم شد و گردنم رو چرخوندم ولی اون حس چندش رو ایندفعه درست روی گودی گردنم حس کردم نقطه ی آسیب پذیر بدنم درست جایی که خیلی روش حساسم هر کسی توی بدنش یه نقطه ی آسیب پذیر داره اینو از روی طالع بینی ماه تولدش هم کم و بیش میتونه بفهمه و این نقطه برای من گردنم بود...تا اومدم به خودم بچونیم و عکس العملی از خودم بروز بدم نفس داغی به همون قسمت گردنم خورد روی این یکی واقعا حساس بودم یعنی اگه کسی توی گردنم نفس میکشید و یا حتی وقتی از پشت سر باهام حرف میزد نفسش به گردنم میخورد کنترلر رو از دست میدادم و ضعف تموم بدنم رو میگرفت طوری ک دیگه پاهام جون نگه داشتن وزنم رو نداشتن و بی حال روی زمین می افتادم...حس زیاد خوبی نبود...واقعا کنترلر رو از دست دادم چون واکنشی خیلی غیره منتظره و خوف انگیزی از خودم نشون دادم... چشمام رو وحشت زده تا آخرین حد باز کردم و بدون آنالیز کردن مکان و زمانی که در اونم فقط جیغ زدم...وقتی جیغ زدم تموم شد و به نفس نفس اوفتادم اولین چیزی که پیش روم دیدم صورت وحشت زده ی عماد بود...

- چرا جیغ میکشی؟؟؟!!!!...سکتتم دادی...

- داشتی...چی کار...میکردی؟

- میخواستیم پیام واسه نهار بیدارت کنم دیدم خیلی ناز خوابیدی دلم واست ضعف رفت گلوت رو بوس کردم...تا جایی که میدونم کاره خلافی نکردم چون تو زن قانونی منی...درست میگم؟؟؟

- درسته...ولی من.. روی گردنم خیلی حساسم...نفسست که به گردنم خورد یه حالی شدم

عماد برداشت بدی از حرفم کرد و با چشمایی که حالا به جای وحشت شیطنت توشون لونه کرده بود گفت:

- حالی به حالی شدی؟؟؟؟ آره ناقلای؟؟؟

از لحنش هیچ خوشم نیومد برای همین با گوشت تلخی گفتم:

- تا حالی به حالی شدن رو توی چی ببینی... ولی من منظورم به یه حالت چندش بود... یه جور حس منزجر و مشمز کننده

خیلی از حرفم آتیشی شد چون با خشم مثل یه شیر درنده که واسه طعمه ش کمین کرده و منتظر شکاره غریب:

- خیلی پرو شدی... حالا دیگه بوسه ی من یه حس بد و مشمز کننده بهت میده؟؟... میخوای کاری کنم که حس منزجر بودن واقعی رو درک کنی تا به همچین کنشی از من عمل چندش آوری نگی؟؟؟ تا حالا خیلی باهات راه اومدم هر چه قدر ناز کردی خریدم هی لیلی به لالات گذاشتم... ولی فایده نداره... وقتی به یکی زیاد بها بدی یه روز میرسه خودتم نمیتونی بخریش...

همین طور که این حرفا رو با حرص بیان میکرد دکمه های پیراهنش رو هم یکی پس از دیگری باز میکرد و با تموم شدن حرفش پیراهن هم کامل از تنش در آورد...

- عماد چی میگی... خب من چی کار کنم؟... من رو گردنم حساسم تو هم صاف گردنم رو بوس کردی... خب دست خودم که نیست... چندشم میشه... حالا که چیزی نشده... ببخشید اگه حرفی زدم که ناراحت کرد... معذرت میخوام

خدا میدونه برای بیان این جمله ها چه زجری به خودم دادم... از دختره مغروری مثل من که هیچ جا از هیچ پسری کم نمیآورد و همیشه زبون دراز بود... ترسی از هیچکی نداشت... همیشه این تذکر و میشنید که بچه این زبونتو کوتاه کن زبان سرخ سره سبز میدهد بر باد حواست باشه... بعید بود که حالا از عماد اینقدر بترسه که با ترس و بیم و لرزش هیستیریک و عصبی دستاش این جمله ها رو به زبون بیاره... شاید دخترای خیلی مغروری که توی همچین موقعیتی قرار میگیرند تنها راه نجات خودشون رو شکستنه غرورشون میدونن و قطعاً من هم از این قاعده مستثنی نبودم... هر چند عماد یه بار غرور من رو با اون کارش خورد کرد و باعث شد همه ی این اتفاقات بیوفته... ولی این بار قضیه خیلی فرق داشت اجازه ی این کارو بهش نمیدادم ترجیح میدادم خودم یه کمی از غرورم رو زیره پا بذارم تا عماد با بی رحمی... تمام غرورم رو مثل زندگیم کلهم اجمعین نابود کنه

عماد با بالا تنه یی ب*ر*ه*ن*ه*کنارم دراز کشید و با پشت دست صورتتم رو نوازش کرد دلم میخواست صورتتم رو بدوزدم ولی از خشمگین شدن دوباره اش هراس داشتم... به معنای واقعی از به جوش اومدن و خروش خشمش میترسیدم... پس از جام تکون نخوردم فقط سعی کردم به بالا تنه ی ل*خ*ت و چشمش نگاه نکنم... ولی توی این کار هم موفق نبودم چون عماد با انگشت سبابه اش صورتتم رو در مجاورت صورت خودش قرار داد تا مجبور باشم توی چشمش نگاه کنم

عماد- چرا سعی میکنی از من فرار کنی؟... منو تو که الان دیگه زن و شوهریم... محرم همیم... دوست پسرت نیستم که ازم فرار میکنی... اگه نیومده بودم خواستگاریت و الان محرم هم نبودیم درکت میکردم اگه ازم فرار میکردی چون میگفتم از آینده ی نا معلومت میترسی... میترسی وقتی به خواستم رسیدم بذارمت و برم مثل خیلی های دیگه... منم

میتونستم همین کارو با تو بکنم ولی به جاش باهات ازدواج کردم تا هم این ضمانت رو به تو بدم که آینده ات تضمین و هم این که من خودم تو رو برای تموم زندگیم میخواستم برای کل عمرم نه یه زمان محدود... ارمیا باورم کن... من دوست دارم... بذار حالا که دیگه دست تقدیر ما رو به هم رسونده خودمونم این تلاش رو بکنیم تا سرا سامونی به زندگیمون بدیم حالا که دیگه خدا خواسته که ما برای هم باشیم خودمون هم در راستای بهتر شدن این رابطه تلاش کنیم... ارمیا من به تنهایی نمیتونم این زندگی و رابطه رو مستحکم کنم... به کمک تو هم احتیاج دارم منو تو باید با کمک هم زندگیمون رو بچرخونیم همیشه که من سنگینی چرخ زندگی رو به دوش بکشم و تو بیرون از میدون فقط تماشا گر باشی و از من توقع داشته باشی بتونم به تنهایی اون چرخ رو سالم و سلامت به مقصد اصلی خودش برسونم... ارمیا به کمکت احتیاج دارم

حرفایی که میزد همش راست بود... ولی با اون کاری که عماد با زندگی من کرد فکر نکنم بتونم به این زودی ها فراموشش کنم و با کنار اومدن با این موضوع به عماد توی به قول خودش حمل چرخ زندگیمون کمک کنم من - ولی عماد ورود تو به زندگی من جوری نبود که باب میل من باشه و من بخوام پس بهم حق بده که به این زودی ها نتونم با این حالات و رفتار های تو کنار بیام... درکم کن

- درکت میکنم میدونم به جورایی به اجبار و زور وارد زندگیت شدم... ولی ارمیا باور کن من از روی علاقه یی که به تو پیدا کرده بودم دست به اون کاره احمقانه زدم باور کن من نمیخواستم آبروی چندین و چند ساله ی پدرت رو توی عرصه ی کاریش و بین همکارای دیگه اش با اون حرفایی که تو محل کارش درباره کاری که با زندگیتون کردم بزنم ولی توی اون زمان تنها راه رسیدن به تو رو از اون کار میدیدم و وقتی دیدم بعد از انجام کارم با تهدید هایی که به پدرت میکردم بازم فایده یی نداشت و پدرت به ازدواج منو تو راضی نمیشد تصمیم گرفتم توی محل کارش بلایی که سره خونوادتون آوردم رو با وقاحت کامل جار بزنم تا پدرت با از بین رفتن آبروش مجبور بشه به ازدواجم با تو مهر تأیید بزنه

توی سکوت داشتم به حرفاش گوش میدادم و هیچ پارازیتی هم بین کلامش نمی انداختم انگار خودم دلم میخواست این توضیحات رو از زبون عماد بشنوم... دلم میخواست بدونم چرا همچین معامله یی با زندگی نه تنها من بلکه کل خانواده و آبروی خانوادمون کرده... به این توضیح ها محتاج بودم... هر چه قدر هم سعی میکردم رگه هایی از دروغ و فریب توی کلامش پیدا کنم چیزی پیدا نمیکردم

عماد دوباره شروع کرده بود به شیطنت و با یه دستش صورتم و با دست دیگه اش بازوم رو از روی پیراهن آستین بلندم نوازش میگرد همین که دستش خواست به سمت پشت شلوارم بره با دوتا دستم مهارش کردم و توی جام نشستم

دوست نداشتم حتی نگاهش کنم... میترسیدم با چهره ی غضب آلودش مواجه بشم... ولی تقصیر من نبود... خودش داشت از حدش میگذشت... من همین الان بهش گفتم نمیتونم به این زودی ها در مقابل همچین کنش هایی ازش

واکنش باب طبعی که اون بیسنده از خودم نشون بدم... ولی اون بازم به حرفم اعتنایی نکرده بود و داشت مرزها رو رد میکرد... همین کاراشه که باعث میشه نتونم باهاش کنار بیام...

عماد- ارمیا خستم کردی دیگه... به خدا نمیدونم دیگه باید چی کار کنم که باورم کنی... بابا من بی تابتم چرا درکم نمیکنی؟

من- تو چرا منو درک نمیکنی؟... من که همین الان بهت گفتم حالا حالاها نمیتونم با این موضوع کنار بیام و بتونم زن خوبی برات باشم... تو چرا سعی نمیکنی یکم باب میل من رفتار کنی چرا همیشه من باید تابع تو باشم؟... یکم هم تو به من توجه کن و به خواسته هام احترام بذار... یکم شعور داشته باش... یکم هم شخصیت من رو محترم بدون

عماد کلافه از روی تخت بلند شد

عماد- راست میگی من معذرت میخوام... من خودخواه بودم فقط از تو توقع درک کردن حال خودمو داشتم در صورتی که منم باید با تو کنار بیام توی این مسائل... پس همینجا بهت قول میدم تا وقتی این رابطه برای جفتمون حل نشده و جا نیفتاده و خود تو نخوای من دیگه توقعی از تو نخواهم داشت... قول میدم

خوشحال شدم که عماد بلاخره تونست درکم کنه... همین فرصتی که بهم داده بود تا بتونم رابطه مون رو برای خودم هضم کنم میتونست خیلی کمک حالم باشه

عماد- تا من یه دوش میگیرم تو هم وسایلت رو از چمدون در بیار و سر جهاشون بذار اگه جای وسایلی رو هم بلد نیستی بذار وقتی از حمام اومدم کمکت میکنم... تا بعدش هم زنگ بزنیم واسه مون ناهار از بیرون بیارن راستی میخواستم بیدارت کنم که اینو ازت بپرسم تو فست فود رو ترجیح میدی یا غذای رستوران؟

- وقتی حمامت تموم شد تصمیم میگیریم چی بخوریم حالا فعلا برو

- باشه پس تا من دوش میگیرم تو هم کارات رو تموم کن... نمیتونم معطل تو بشم چون خیلی گرسنه ام اونوقت مجبور میشم تموم قول و قراری که همین الان بهت دادم و فراموش کنم و به جای غذا تو رو بخورم

خندیدم و یکی از کوسن های قرمز رنگ روی تخت رو برداشتم و به طرفش هدف گرفتم و پرتاب کردم ولی اون کوسن رو توی هوا گرفت و با شتاب صد برابر بیش تر از بار قبلی که من پرتاب کرده بودم به سمتم پرت کرد که کوسن محکم به سرم خورد و منم آخی گفتم و این باعث شد عماد بخنده منم که هم از کارش ناراحت شده بودم و هم از خنده اش حسایی از دستش شکار بودم شمع بزرگ مکعبی شکلی که روی عسلیه کناره تخت بود رو برداشتم و خواستم هدف بگیرم که عماد از اتاق فرار کرد و در رو هم بست

با خنده از روی تخت بلند شدم و ملافه ی تخت رو مرتب کردم بعد هم خواستم به سالن برم و چمدونم رو داخل اتاق بیارم که دیدم قبلا عماد این کارو واسم انجام داده... پس فهمیدم که اجازه ی رفتن به اون یکی اتاق رو ندارم و باید توی همین اتاق که متعلق به عماد بود مستقر بشم

به سمت چمدون رفتم... قفل چمدون و درش رو باز کردم... دست به کار شدم و یک به یک از وسایلم رو سر جاهاشون گذاشتم و برای پیدا کردن جای وسایل هم نیازی به کمک عماد نشد... هر چند لباس زیر هامو نمیدونستم باید کجا بذارم ولی چون روم نمیشد از عماد بپرسم با همون مشمایی که داخلش بودن اونا رو کنار یکی از کشو هایی که برای لباس های تو خونه بییم مناسب دیده بودم گذاشتم و کار تمام...

از اتاق بیرون اومدم... بسته شدن دره اتاق با باز شدن دره حمام هم زمان شد

من - عافیت باشه

عماد مهربون نگاهم کرد و گفت:

- سلامت باشید... خوش موقع اومدی بدو بریم یه چیزی سفارش بدیم که مردم از گشنگی

نگاهی به سرو وضعش که حله ی حمام تنش بود و با کلاهش هم سعی داشت موهای سرش رو خشک کنه کردم و گفتم:

- تو اول لباس تنت کن بعد بیا تا یه چیزی سفارش بدیم یا میخوای اصلا تا تو داری لباس میپوشی من سفارش بدم?... فقط شمارشون رو بهم بده

- نه نیازی نیست خودم الان میام 2 دقیقه ای پوشیدم

سری تکون دادم و رفتم داخل سالن خونه ی تقریبا بزرگی داشت توی یه آپارتمان 6 طبقه یه سالن شیک و اسپورت با آشپزخونه یی آپن و سه تا اتاق که دوتاش اتاق خوابه و یکی هم فکر میکنم برای کار ازش استفاده میشه چون وقتی داشتم از دم دره اتاق رد میشدم یه میز کار و صندلی گوشه ی اتاق دیدم و چند تا کتابخونه ی کوچیک کنارش و یه لب تاپ مشکی و چند تا پرونده و یه چراغ مطالعه هم روی میز

عماد - خب چی میخوری؟

به سمت عماد چرخیدم... چه سریع لباس پوشید... یه گرمکن سر هم پسته ای رنگ پوشیده بود

من - فرق نداره آخه زیاد گشتم میلی به غذا ندارم

_ میل ندارم و گشتم نیست نداریم من زن لاغر مردنی نمیخوام چیه چهار تا پاره استخون یه پرده باید چاق شی گفته باشم... بعد چهار روز دیگه طلاق دادم رفتم یکی شبیه رابعه اسکویی رو گرفتم ناراحت نشی ها

خنده ام گرفته بود دیوونه بود این عماد... این اخلاقی رو دوست داشتم وقتی شوخ میشد خیلی خوب بود ولی حیف که این رفتار ها و شوخ طبعی ها توی عماد کم دیده میشه خیلی کم پیش میاد شوخی و بگو بخند کنه اینو از توی مهمونی هایی که به مناسبت مسابقه ها و برد و باخت ها برگزار میشد فهمیده بودم

- هر چی برای خودت میگیری برای منم بگیر

- باشه پس با چلو ماهیچه موافقی؟

- آره خوبه

عماد زنگ زد رستوران و دو پرس ماهیچه با مخلفات سفارش داد

یک ربع نشده بود که غذا رو آوردن و عماد رفت غذا رو تحویل گرفت و حساب کرد بعدم اومد و به کمک هم میز رو چیدیم و نشستیم شروع کردیم به خوردن البته من بیشتر با غذا بازی میکردم آخه یه سؤالی داشتم که میترسیدم از عماد بیروسم و باعث شک کردنش بشم... بین پرسیدن و نپرسیدن بودم که عماد از کلافه گیج فهمید یه مرگیم هست

عماد- چرا غذات رو نمیخوری؟

- عماد میشه یه سؤال بیروسم؟

- آره حتما

- خبری از می... داداش نشد؟

اول خواستم بگم میلاد ولی ترجیح دادم داداش خطابش کنم تا از احتمال شک کردن عماد کم تر کنم

- فعلا که خبری ازش نشده... وقتی تو خوابیدی یه سر رفتم بیرون و با چند تا از دوستان هماهنگ کردم و بهشون

سپردم میلاد و واسم پیدا کنند اونا هم قراره اگه پیداش کردن یه خبر بهم بدن

- اگه خبری شد به منم بگو نگرانم

- حالا تو چرا اینقدر نگران داداش منی؟

وای یا قمر بنی هاشم فهمید...

- خب... خب هر چی نباشه منو داداش چهار پنج ماهی رو همکار بودیمو...

- آهان از اون لحاظ...

- آره دیگه خب بلاخره دوست بودیم با هم

مثل این که حرفم رو باور کرد چون دوباره شروع به خوردن کرد منم برای این که ضایع بازی نشه سعی کردم تا جایی

که میتونم همراهیش کنم... خدا رو شکر نفهمید

ساعت هفت شب بود و منو عماد کنار هم با فاصله ی کمی روی مبل نشسته بودیم تازه از بیمارستان برمیگشتیم رفته

بودیم عیادت بابا عماد هم از بابا بابت رفتار اون روزش معذرت خواهی کرد... گوشیه عماد زنگ خورد

عماد- بله؟

..... -

- سلام مرسی خبری از میلاد شده که زنگ زدی؟

رادارام فعال شد یعنی این همون دوستشه که سپرده میلاد رو واسش پیدا کنن؟

عماد- چه خبری؟

..... -

- درست حرف بزنی ببینم چی میگی؟

.....-

- زنده است؟؟؟؟

مثل برق گرفته ها از سره جام پریدم چی گفت؟؟؟؟... گفت زنده است؟؟؟ یعنی اتفاق بدی واسه میلاد افتاده که عماد احتمال مرگش رو هم میده؟؟؟

عماد- یعنی چی که تو خبر نداری؟... تو میگی بیمارستانه بعد نمیدونی زنده است یا نه؟... یعنی من نباید بدونم برای ترخیص داداشم باید برم بیمارستان و یا... تحویل جسدش؟

یا فاطمه ی زهرا... جسد؟؟؟؟!!!!... جسد میلاد؟؟؟؟!!!!... چی دارم میشنوم؟؟؟... خدایا خودت به پاهام قدرت بده بتونم سر پا وایسم

دارم غش میکنم... خدایا نذار جلوی عماد رسوا شم... یعنی چه بلایی سره میلاد اومده؟؟؟ نکنه... نکنه....

عماد- خیلی خب آدرس رو واسم اس کن خودتم برسون اونجا اومدم باید همه چیز رو واسم تعریف کنی باشه؟

..... -

- پس فعلا خدافظ

من- چی شده؟؟؟

عماد- میلاد بیمارستانه... هیچ اطلاعی هم از وضع و حالش نداریم... پاشو بپوش باید بریم بیمارستان

من- منم بیام؟؟؟

- توقع داری با این حال تو خونه تنهات بذارم؟... معلوم نیست کی بتونم برگردم بپوش تو هم باید باهام بیای

از خدا خواسته از جام بلند شدم و سریع آماده شدم

از مسیر مشخص بود که بیمارستان بیرون از شهره تموم مسیر هم من هم عماد استرس داشتیم و اینو از ضرب مداوم انگشت هاش روی فرمون ماشین فهمیده بودم

دم دره بیمارستان ماشین رو پارک کرده پارک نکرده پریدیم پایین و خودمون رو به استیشن پرستاری رسوندیم

عماد - خانم ببخشید بیماری به اسم میلاد معتمد دارین؟

پرستار - مشکلسون چیه؟

عماد - نمیدونم

پرستار - چند لحظه لطفاً

و سرش رو توی مانیتور کامپیوتر فرو کرد و در حال جستوجو

پرستار - بله داریم توی بخش هستند اتاق 104

عماد - مرسی فقط میتونم بدونم مشکلسون چیه؟

پرستار - من درست مطلع نیستم باید با پزشکشون صحبت کنید

عماد - بله مرسی گفتید کدوم اتاق؟

پرستار - 104 اواسط سالن سمت راست

من - لطف کردید ممنون

پرستار - خواهش میکنم انجام وظیفه است

با عماد به همون اتاقی که پرستار گفته بود رفتیم اما قبل از این که بتونیم میلاد رو ببینیم دکتر رو دیدیم

عماد سریع ازش پرسید

- آقای دکتر ببخشید حال داداشم چگونه؟

- اسم شریفشون؟

- میلاد معتمد

- نترسید زیاد چیز خاصی نیست یه زکام حاد یا یه چیزی مثل سرماخوردگی شدید داشتن که خدا رو شکر به خیر

گذشت مثل این که زبره بارون مونده بودن و لباس مناسبی هم به تن نداشتن برای همین دمای بدنشون نواسان پیدا

کرده بود و یکم خطرناک شده بود چون اون موقعی که ایشون رو به بیمارستان منتقل کردن زیاد حال مساعدی

نداشتند و دمای بدنشون به شدت بالا بود امکان حمله و بروز تشنج هم وجود داشت ولی خدا رو شکر مشکلی پیش

نیومد و به خیر گذشت فقط یکم تار های صوتیشون آسیب دیده فکر میکنم به حنجره اشون فشار آوردن گلوشون کمی زخم شده و تار های صوتیشون هم دچار آسیب دیدگی شده ولی اگه رسیدگی کنن و مراقب باشن دوباره تار های صوتیشون هم بهبود پیدا میکنه همین

نفسی که توی سینم حبس شده بود رو رها کردم و برای چند ثانیه بی چشمم رو بستم

عماد- خدایا شکر... یعنی آقای دکتر میتونم امشب برادرم رو ببرم

دکتر- اگه بذارید ایشون تا فردا هم بیمارستان بموندن تا ما از این که دیگه دمای بدنشون ثابت میمونه و کاملا از حالت متغیری در اومده مطمئن بشیم و در ضمن ایشون سرماخوردگی شدیدی گرفتند و مبتلا به ویروس خطرناکی شدن اگه بعد از ترخیص بهشون رسیدگی نشه ممکنه که حالشون وخیم تر بشه

عماد- آقای دکتر خیالتون راحت خودم و خانمم هستیم ازش مراقبت میکنیم

دکتر- ولی خب باید مراقب سلامت خودتون و همسرتون هم باشید چون میدونید که این بیماری واگیر داره مخصوصا اگه خانمتون باردار باشن که دیگه اصلا نباید هیچ تماسی با بیمار داشته باشند چون بدنشون ضعیفه و سریع مبتلا میشند

عماد نگاه شیطونی به من انداخت و رو به دکتر گفت:

- ملتفتم

دکتر لبخندی زد و بایه عذرخواهی از ما فاصله گرفت و به سمت استیشن پرستاری رفت

عماد- مثل این که قسمت شده ما چند روزی هم دیگه رو نینیم

من- چرا؟؟

- مگه ندیدی دکتر چی گفت... گفت بیماری میلاد واگیر داره و تو هم ضعیفی سریع میگیری... ترجیح میدم توی این مدتی که میخوام میلاد رو بیارم خونه ی خودمون و ازش مراقبت کنم تو اونجا نباشی که خدایی ناکرده تو هم مبتلا بشی... این چند روز رو اگه اشکالی نداشته باشه بری پیش مامانت خونه ی حالت بمونی امشب هم من مجبورم بیمارستان بمونم برای همین باید با تاکسی بری خونه ی حالت ببخشید که نمیتونم برسونمت

- نه اشکالی نداره فقط اگه خبری شد منو بی خبر نذار

- باشه حتما خیالت راحت سلام به مامان و حالت هم برسون

- باشه پس فعلا

- بذار باهات پیام سوار ماشین که شدی برمیگردم تو بیمارستان

- باشه هر جور راحتی

عماد از پرستار خواهش کرد یه تاکسی واسه ی من بگیرند و بعد هم وقتی تاکسی رسید پول تاکسی رو حساب کرد و آدرس رو هم از خودم پرسید و شماره موبایل راننده رو هم محض احتیاط ازش گرفت و تاکسی راه افتاد

5 روزی میشه که اومدم خونه ی خاله توی همین مدت کم اتفاقات زیادی افتاده... عماد فردای اون شبی که من اومدم خونه ی خاله میلاد رو مرخص کرد و برد خونه ی خودش که تا وقتی که خوب نشده ازش مراقبت کنه... از وقتی اومدم خونه ی خاله متوجه رفتار های عجیب آتنا شدم... خیلی دپرس به نظر میاد... آتنا که دختر شر و شیطونی بود و باید توی مجلس ها و مهمونی ها زبونش رو با میخ به ته حلقش چکش میکردی تا کم تر حرف بزنه و مخ همه رو نخوره اینقدر ساکت شده بود که همه متوجه حالات عجیبش شده بودند حتی شوهر خالم که همیشه سره کار بود زیاد آتنا رو نمیدید... آتیلا هم توی این مدت یکم با این موضوع کنار اومده بود مخصوصا بعد از اون دفعه یی که نشستم واسش مفصل جریان رو تعریف کردم و ازش خواستم که منو فراموش کنه و ببخشه با هم خیلی بهتر شده بودیم اتفاقا شبه همون روزی که با هم حرف زدیم قبل از خواب یه اس ام اس برام فرستاد که تا حدودی امیدوارم کرد و باعث شد از عذاب وجدانم کم بشه پیامی که برام فرستاده بود دو بیت شعر بود

هر چند با من آن چه که کردی روا نبود

بخشیدمت، که کینه در آیین ما نبود

آن دل که سالها به هوای تو می تپید

جرمش زیاد بود، ولی جای پا نبود

بابام هم از بیمارستان مرخص شد و مامان هم رفت خونه ی خودمون ولی من ترجیح دادم خونه ی خاله بمونم تا شاید بفهم مشکل آتنا چیه و بهش کمک کنم حس می کردم یه جور افسردگی گرفته... و بدترین خبر و اتفاقی که توی این مدت افتاد خبری بود که میلاد به همه داد و اون مهاجرت دائمش به ایتالیا بود میگفت میخواد بره اونجا تا دوره های موسیقی ببینه و همون طرف هم ادامه ی کاراش رو بکنه و همونجا بمونه... نمیدونم چرا ولی از این که میخواست بره خیلی دلم گرفت وقتی عماد بهم زنگ زده بود تا جریان اون مردی که میلاد رو کنار جاده پیدا کرده بود و به بیمارستان رسونده بودش رو برام تعریف کنه گفت که میلاد یه تصمیمی گرفته و این خبر شوم رو بهم گفت اون طور که عماد میگفت میلاد خیلی وقت پیش درخواست ویزای ایتالیا داده بوده چون میخواست دوره های موسیقی رو توی ایتالیا بره و چند وقت پیش مثله این که ویزاش درست شده بوده و الان که دیگه ویزا هم داره میخواد بره و اونجا کارای اقامتش رو هم درست کنه... خلاصه که اتفاق های زیادی افتاده دو روزه دیگه هم قراره میلاد گودبای پارتی بگیره و فرداش هم حرکت کنه به سمت ایتالیا یعنی سه روز دیگه میره... حس بدی دارم دوست ندارم میلاد بره... حسم بهم میگه میلاد واقعا داره واسه همیشه میره و اگه بره ایتالیا دیگه هیچ وقت نمیبینمش... هیچ وقت... به عماد گفتم اگه

میشه آتنا رو هم با خودم به مهمونی ببرم شاید تو روحیش تأثیری داشت اونم وقتی فهمید چی شده خودش گفت که فکر خوبییه و بهم توی درمان آتنا کمک میکنه...

خیلی توی این چند وقته دلم میخواست برم و میلاد رو ببینم ولی عماد نمیذاشت و به بهونه های مختلف سعی میکرد نذاره من برم اونجا ولی من حس میکنم تمام این حرفایی که میزنه «میتراسم تو هم مبتلا بشی و میلاد امروز دارو های قوی خورده حالا حالا ها بیدار نمیشه» و خیلی چیز های دیگه یی که میگه تمومش بهونه های بنی اسرائیلیه و خوده میلاد نمیذاره من برم اونجا آخه یه بار وقتی زنگ زدم که به عماد بگم دارم میام اونجا صدای میلاد رو شنیدم که به عماد گفت لازم نکرده بگو نیاد منم اینطوری راحت ترم...نمیدونم چه مرگش شده ولی از وقتی از بیمارستان اومده نه با من حرف میزنه نه میذاره برم ببینمش

تصمیم دارم توی مهمونی که رفتیم باهش حرف بزوم نمیذارم اوضاع همینطوری بمونه من طاقت اینو ندارم که میلاد ازم کینه به دل بگیره...نه این که عاشقش شده باشم!!!! نه...فقط یه جور عذاب وجدانه...آره یه چیزی تو همین مایه ها

امروز میخوام آتنا رو به بهونه ی خرید برای مهمونی پس فردا از خونه بکشم بیرون آخه چند وقته بس نشسته تو خونه و هیچ جا نمیره حتی کلاس های کنکورشم دیگه نمیره یه بار که به زور فرستادیمش بره کلاس وقتی برگشت خونه رفت تو اتاقش و دیگه تا فردا صبحش ندیدیمش فقط صدای گریه و زاریش از اتاق بیرون میومد هر چی هم باهش حرف میزنیم تا مشککش و بروز بده و بهمون بگه اینقدر تو خودش نریزه فایده نداره...بازم حرفی نمیزنه من - آتنا پوشیدی لباساتا؟ دیر میشه ها!!!! من میخوام تو پاساژ های مختلف برم اگه دیر بریم وقت نمیکنم اونوقت مجبورم تو اولین مغازه خرید کنم عجله کن

آتنا - ارمیا تو رو خدا منو بی خیال شو من که گفتم اصلا مهمونی رو هم نمیام حالا بیام برای مهمونی لباس بخرم؟ من - تو غلط کردی که نمیای مگه دست خودته

- ارمیا تو رو خدا

- یعنی چی؟...مسخرشو در آوردی آتنا...این همه وقت با خوش رویی ازت خواهش میکردیم بهمون بگی مشکلت چیه ولی انگار با تو همیشه خوب رفتار کرد...حتما باید با فوش و ناسزا ازت بخوایم بگی دردت چیه؟؟؟

- ارمیا اذیتم نکن

- آتنا خستم کردی دیگه...بس کن این بچه بازی ها رو...مگه نمیبینی حالمونو؟؟...ببین...تو نه تنها داری به خودت ضربه میزنی و خودتو ذره ذره آب میکنی بلکه همه ی ما رو هم آزار میدی...من..مامانت..بابات...آتی لا...آتوسا...همه...چرا نمیگی چته؟؟...چرا نمیذاری کمکت کنیم؟؟...؟

- باشه...باشه میام فقط بس کن دیگه ادامه نده...اصلا حوصله ندارم

بازدم پر آهی از گلوم بیرون دادم و سری به حالت تأسف تکون دادم...واقعا دیگه نمیدونستم باید از چه راهی اقدام کنم تا بتونم حرف از زیره زبون آتنا بکشم...واقعا نمیدونستم

من - آتنا ببین اون لباس نقره یی قشنگه؟؟

آتنا بدون این که نگاهی به لباس بندازه آره ی آرومی زیره لب گفت و به راهش ادامه داد از لحظه یی که از ماشین پیاده شدیم و از کنار ویتترین مغازه ها رد میشیم من شاید 50 تا لباس به آتنا نشون دادم ولی آتنا فقط با گفتن خوبه و آره بی اعتنا از جلوی مغازه میگذشت و به راهش ادامه میداد

من - آتنا خوب حداقل یه نگاه به لباس بنداز بعد بگو خوبه من فکر کنم با این اوصاف اگه یه گونی کنار خیابون هم بهت نشون بدم تو بدون این که نگاه کنی میگی خوبه

آتنا نگاه بی حوصله یی به من انداخت و بعد هم به ویتترین مغازه و همون لباس نقره یی رنگ

آتنا - قشنگه بد نیست

من - پس بریم لباس رو پرو کن

آتنا با چشمای گرد شده به من نگاه گیجی انداخت و گفت:

من؟؟؟

- پس من؟؟ خوب معلومه تو دیگه...من که بلاخره یه لباسی پیدا میکنم میخرم زیاد مهم نیست چی بپوشم...اینو برای تو پسندیدم

- ولی من لباس نمیخوام...یکی از لباس های قدیمیم رو میپوشم

- اصلا حرفشم نزن بریم تو لباس رو بپوش ببینم تو تنت چطوریه؟

آتنا رو تقریبا به زور داخل مغازه کشیدم و از مغازه دار خواهش کردم همون لباس نقره یی رنگ رو واسمون بیاره بعد هم لباس رو دست آتنا دادم و اونو تو اتاق پرو به عبارتی پرتاب کردم

لباس رو پوشید...خیلی بهش میومد...به لباس نقره ای کوتاه که کل پارچه اش پولک های نقره یی کار شده بود و یه بنده بود...روی تن آتنا هم خیلی قشنگ نشسته بود...

من - خیلی بهت میاد...مبارکت باشه...سریع درش بیار تا حساب کنیم و بریم برای منم یه لباس بخریم

آتنا بی حرف دوباره توی اتاق پرو رفت و لباس رو در آورد...بعد از این که لباس رو خریدیم از مغازه بیرون اومدیم و دنبال لباسی برای من گشتیم...منم یه لباس کوتاه تا زیر باسن به رنگ سرمه ای که یک آستین از جنس گیپور و خود لباس از ساتن بود خریدم...

بعد از این که منم لباسم رو خریدم به سمت کفش فروشی رفتیم و من یه بوت سرمه ای ساده که کنارش فقط یه زیپ میخورد خریدم ولی هر چه قدر اسرار کردم آتنا کفش نخريد و گفت کفش نقره ای که به لباسش بیاد داره منم ديگه اسرار نکردم...وقتی همه ی خرید هامون تموم شد با آتنا به خونه برگشتیم و لباس هامون رو به آتوسا نشون دادیم و سه نفری درباره ی آرایش و مدل مویی که به لباس منو آتنا بیاد بحث کردیم هر چند آتنا فقط شنونده بود و نظرهای ما رو هم فقط با سر تأیید میکرد....

صدای بوق ماشین اومد...مثل این که عماد رسید...اومده دنبال منو آتنا تا با هم ديگه بریم مهمونی هر چه قدر گفتم مهم نیست بیای خودمون با تاکسی میایم گفت نه خودم میام دنبالتون

آتوسا- آتنا...ارمیا زود باشید عماد پشت دره

من- آتنا کارات تموم شد؟

آتنا- آره آمادم

من- آتوسا ما آماده ایم به عماد بگو کفش بیوشیم اومدیم

آتوسا- باشه فقط گفت دیره عجله کنید مهمونا همه رفتن

من- باشه اومدیم

کفش هامون هم به پا کردیم و با آتنا سریع به عماد پیوستیم و به مقصد مهمونی به راه افتادیم...

پشت دره باغ که رسیدیم عماد با ریموت در رو باز کرد و گوشه یی از زمین سنگی باغ ماشین رو پارک کرد و از ماشین خارج شدیم...مهمون ها همه اومده بودن و خیلی ها هم توی محوطه ی باغ ایستاده بودن و هر کدوم مشغول به کاری بودن جلو رفتیم و با همه سلام علیک کردیم...عماد هم منو به عنوان نامزدش به همه معرفی کرد...وارد سالن که شدیم صدای گیتار زدن کسی به گوش خورد و بعد هم صدای خوندن میلاد...

یه شبه سرد

با دلی پر درد

خسته و تنها

گریون بی صدا

دلَم گرفته از رفتن یار

همدم من شده صدای گیتار

از وقتی رفتی

دلو شکستی

فکر نمی‌کردم

با کسی هستی

نامردی کردی

تو خیلی پستی

رفتی عهد بینمونو شکستی

چی کم گذاشتم

از عشقی که داشتم

جز عشق تو دلت

هیچی نکاشتم

ولی بازم تو رفتی

منو تنها گذاشتی

حسرت عشق و تو دلم گذاشتی

آهنگ که تموم شد سرش رو که روی گیتار خم کرده بود بلند کرد و... با هم چشم تو چشم شدیم... تو چشماش یه جور حسرت دیدم ولی همین که منو دید اون حسرت جاشو به یه حس بد داد... یه نگاهی که آزارم میداد یه چیزی مثل... تنفر... کینه

اصلا این نگاهو دوست نداشتم... این نگاه به عذاب وجدانم دامن میزد...

جلو رفتیم و به افرادی که دورو اطراف میلاد جم شده بودن سلام کردیم و به خوده میلاد... میلاد با همه گرم برخورد کرد حتی با آتنا که بار اول بود میدیدش ولی با من خیلی معمولی... انگار نه انگار چند هفته ی پیش من دوست دخترش بودم...

بعد از تعویض لباس منو آتنا توی اتاق... دوباره به سالن برگشتیم

سرو کله زدن های میلاد با چند تا مهمونا توجه ام رو جلب کرد

میلاد- دیگه یه آهنگ که واستون خوندم

- میلاد خب خودتم میگی به آهنگ حالا که داری میری حداقل یه آهنگ دیگه واسمون بخون که صدات توی ذهنمون بمونه

- نوید راست میگه... تو که داری واسه همیشه میری بذار برای آخرین دیدار و مهمونی خاطره ی خوبی ازت تو ذهنمون نقش ببنده

میلاد- خیلی خب باشه ولی فقط یکی دیگه

میلاد نگاهی به من انداخت و پوزخندی نثارم کرد... به سمت گیتارش رفت و روی مبل نشست و اونو توی بغلش گرفت و شروع کرد

تو فصل برگ های زرد

تو شب های ساکت و سرد

قصه بودن تو

هیچ دردی رو دوا نکرد

شبه سیاه و مست

آخه این عشق بود یا قفس

منظوره میلاد از این آهنگ چیه؟ یعنی برای من میخونه؟ مثل آهنگ قبلی؟ مطمئنم اونم برای من خونده... ولی این یکی فرق داره یعنی منظورش از قفس عشقه منه؟ یعنی علاقه به من براش مئه قفس بود؟

مییون عشق و هوس

زدی تو ساز دل یه نفس

وای از هوس وای از هوس

ای داد ای وای از هوس

میلاد داره چی میگه؟ اون علاقه ی خودش و منو یه هوس میدید؟ اونی که اینقدر از عشق دم میزد؟

وای از هوس وای از هوس

ای داد ای وای از هوس

(وای از هوس _ شهرام شکوهی)

میلاذ راهش رو کشید و رفت...ولی وقتی میرفت خیلی چیز های منو هم با خودش برد

غرورم....

اعتماد به نفسم....

و...و قلبم...

آره حالا که دیگه همه چیز تموم شد حالا که میلاذ غرورم و خورد کرد...حالا که غرورم نیست که جلومو بگیره تا به خودم اعتراف نکنم میخوام بگم...بگم که میلاذ دلم رو برده...خیلی وقته شاید از همون شب توی مهمونی ولی این غرور لعنتی بود که نداشت اعتراف کنم...همین غرور بود که زندگی و نابود کرد...دلم گرفت...بغض راه گلوم رو بست...دلم هوای گریه کرد و صدای رعد و برق...ای خدا دوباره...چرا هر موقع دلم میگیره بارون میباره؟...چرا از وقتی میلاذ وارد زندگی شده همیشه بارون میاد؟...ولی شاید نه...قبل هم بارون زیاد میومد ولی من توجه نمیکردم...قبل وقتی بارون میومد عاشق نبودم که بارون رو حس کنم و برام مهم باشه از بارش بارون فقط خیس شدن سهمم بود ولی حالا حسش میکنم...بارون رو با تموم وجود حس میکنم با بارونی شدن آسمون دل منم ابری میشه....

من - بریز ای نم نم باران دلم خون شد ز تنهایی

اسیر دردم ای باران چرا دردم نمی گاهی ؟

ببار ای قطره ی مرهم ، زبانم تشنگی دارد

به این دل خسته ی عاشق که او هم عالمی دارد

عماد - تو اینجایی ارمیا؟؟..چرا اومدی بیرون؟؟؟..لباستم که مناسب نیست...بیا بریم تو الان یخ میزنی مگه نمیبینی
داره بارون میگیره؟...

دنبال عماد توی سالن رفتم و تا آخر مهمونی سعی کردم نزدیک میلاذ نشم و نگاه های پر حسرتم رو هم بهش ندوزم
و همون شب میلاذ ایران رو به مقصد ایتالیا ترک کرد برای همیشه....

چند وقته از رفتن میلاذ میگذره؟...چه مدت میشه که دیگه نیست؟...خیلی وقته درست 1 ماه و 17 روزه که میلاذ
رفته و من دارم توی خونه ی عماد زندگی میکنم رابطمون از قبل بهتر شده شبها توی بغل عماد میخوابم ولی هنوز
نداشتم بهم دست بزنه...انگار رفتن میلاذ همه چیز رو بدتر کرد...اوضاع منو که مجبور شدم بیام خونه ی عماد...اوضاع
آتنا رو که کارش به روانکاو کشیده...اوضاع دل منو که بد جووری شکسته و داغونه...اوضاع آب و هوای شهر که هر روز
میباره تا داغ دله منو تازه کنه دارم به این نتیجه میرسم که خدا از قصد بارندگی ها رو زیاد کرده...تا منو زجر بده و
حماقتم رو تو سرم بزنه...حال آتنا که انگار از همه ی اینا بدتره...خیلی داغونه هنوزم به هیچ کس نگفته چشمه و چرا با

عجیب مشکوک بود...مخصوصا الان که هول شده بود...

- بله موردی نیست تا چقدر وقت دیگه غذا رو میارید؟

- پیکمون رفته سفارش ببره همین که برگرده سفارشتون رو میفرستیم

- بله مرسی ممنون

یعنی چی میگفت؟! الهه دیگه کیه؟...ولش کن امروز روزه استراحتت پس ذهنمو درگیر نمیکنم

غذا رو که آوردن خوردم و خونه رو مرتب کردم و نشستم پای تلویزیون

ساعت پنج بود که بلند شدم و لباس هامو پوشیدم از خونه بیرون زدم با تاکسی به همون کافی شاپی که قرار داشتیم رفتیم و منتظر اومدن اون دو تا شدم و برای این که حوصله ام سر نره تا وقتی که اونا میان یه قهوه سفارش دادم تا خودمو سرگرم کنم...موسیقی که توی فضا پیچیده بود باعث شده بود توی جلسه ای برم و از دنیای اطرافم فاصله بگیرم

«پی اسم تو میگذشتم ته یک فنچون خالی»

دنبال یک طعم تازه یه تبسم خیالی

فنچون های لب پریده

قهوه های نیمه خورده

من و عشقی که واسه همیشه مرده

دل به عشق تو سپرده»

افسانه- هوی... با توام...کجایی تو مگه عاشقی که تو هیروت سیر میکنی؟

هه...افسانه هم فهمید...آره عاشقم

من- سلام

فریده- سلام عزیزم دلم برات یه ذره شده بود

افسانه- سلام علیک و این دل و قلوه دادن ها رو بذارید واسه بعد...ارمیا خانم بدون هیچ مقدمه چینی و طفره رفتن برو سره اصل مطلب بگو ببینم من نبودم چه غلطی کردی؟؟

من- اول بگو چی میخوری تا بعد برات بگم

افسانه- من کوفت میخورم...بگو دیگه گفتم طفره نرو

جریان رو برای هر دوشون تعریف کردم از سیر تا پیاز اتفاقات رو...از مسابقه و اون ون و آدماش تا اعتراف میلاد و بلایی که عماد سرمون آورد و عقدم با عماد و بیمارستان رفتن میلاد و بعد هم رفتنش به ایتالیا برای همیشه...و شکستن دل خودم...بهشون گفتم که میلاد دل من رو هم با خودش برد...گفتم که حالا دیگه اون دختر مغرور و سرسخت گذشته نیستم...

یک ساعت تموم براشون حرف زدم و اون دوتا جیکشون هم در نیومد و فقط با چشمایی از حدقه در اومده و دهن هایی باز مونده به من زل زده بودن

افسانه- عماد چه طور دلش اومد همچین معامله یی با بابات و زندگی تو بکنه؟؟

من- میگه به خاطر علاقه اش به من دست به این کار زده

فریده- بمیرم برات...بین تو رو خدا...به ما هم میگن دوست که تو بحرانی ترین تایم زندگیت پیشت نبودیم؟؟

من- اشکال نداره مهم اینه که از این به بعد پیشمید

افسانه- شک نکن عزیزم منو فریده تا آخرش پشتتیم...هیچ موقع از کمک رسوندن بهت دریغ نمیکنیم مطمئن باش
من- ممنون بچه ها لطف میکنید...

فریده- حالا دیرت نشه؟؟

نگاهی به ساعت کردم

من- نه هنوز یک ساعتی وقت دارم عماد 8 میاد

افسانه- ماشین آوردی؟

من- نه از وقتی اومدم خونه عماد دیگه پشت ماشین نشستم از مسابقات هم انصراف دادم

افسانه- پس پاشو تا سره راه تو رو هم برسونیم

من- نه خونه ی عماد توی همین خیابونه میخوام یکم تا خونه قدم بزنم

فریده- ولی داره بارون میاد

از پنجره ی کافی شاپ به بیرون نگاه کردم...دوباره یکی از اون بارون های خاطره انگیز...یکی از همون بارونها که به جای بوی رطوبت و خاک عطر خاطره ها رو داره...

من- بهتر...قدم زدن تو بارون رو دوست دارم

افسانه- دیوونه الان عاشق ها دوتایی زیر بارون قدم میزنن...الان هوا دونفره است به تو که تنهایی چیزی نمیماسه

فرقی نمیکنه هوای الان چند نفره ست !

مهم اینه که میلاد نیست و من مجبورم تنهایی دلتنگی آسمون رو تحمل کنم...

من - اشکال نداره من خیس شدن زیره بارون رو هم دوست دارم

افسانه - هر جور میدونی... پس ما رفتیم مواظب خودت باش منو هم بی خبر نذار

من - باشه خدافظ

فریده - خدافظ عزیزم... ارمیا به کمک احتیاج داشتی تعارف نکنی ها

من - نه فدات شم خدافظ

بچه ها از پای میز بلند شدند و به سمت صندوق رفتن تا حساب کنن ولی من زود تر عمل کردم و حساب کردم بعد هم

از کافی شاپ بیرون زدم و توی پیاده رو شروع به قدم زدن کردم...

این که چقدر از آن روز ها گذشته یا اینکه منو میلاد چه قدر عوض شدیم یا اینکه هر کدوممون کجای دنیا افتادیم

اصلا مهم نیست...

باز بارون که بیاد ، هروقت که میخواد باشه ، دلم هواش رو میکنه...

بارون که میباره ، دلم براش تنگ میشه...

راه می افتم بدون چتر... من بغض میکنم... آسمان گریه

اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن و روی گونه هام با هم دیگه مسابقه میدادن... انگاری قطره های اشکم برای

افتادن روی زمین خیس از بارون عجله داشتن و از هم دیگه پیشی میگرفتن...

امشب بارون جور دیگه ای می باره... بارون می باره تا کسی صدای بی صدای گریه هام رو نشنوه...

موبایلمو از کیفم بیرون کشیدم با بغض به صفحه ی گوشی نگاه کردم رمزش رو زدم... ارمیلاد... توی فولدره موزیک هام

رفتم و آهنگی پلی کردم....

«شب و تنهایی و خونه باز تورو یادم میاره

بازم امشب دلم گرفته باز داره بارون میباره

عمریه دل بی قراره

یه نگاه بی قرار و یه عالم غم و بهونه

کافیه یادم بیارم تو دیگه نیستی تو خونه

تو دیگه نیستی تو خونه

حالا منو نم نم بارونو منو

یه دل داغون و منو

غم و خیابونو منو

منو صدای بارونو

منو اشکای پنهونو منو

یه دل پر خونو منو

دلیم دوست داره نفس

نفس نفس همینو بس

چشام هنوز به راهته

منتظر نگاهته

هر روز برات گل میچینم

کنار عکست میشینم

هنوزم عاشق ترینم فقط تورو خواب میبینم

حالا منو نم نم بارونو منو

یه دل داغون و منو

غم و خیابونو منو

منو صدای بارونو

منو اشکای پنهونو منو

یه دل پر خونو منو»

(حالا منو - ندیم)

تا خوده خونه قدم زد و گریه کردم... وارد خونه که شدم آب از همه ی لباس هام میچکید... توی حمام رفتم و لباس هامو در آوردم و توی سبد لباس کثیف ها انداختم خودم هم یه دوش گرفتم و بعد از حمام مشغول درست کردن سالاد ماکارونی شدم آخه تا اومدن عماد زیاد فرصت نداشتم که پلویی چیزی بپزم...

اونشب هم با عماد غذا خوردم و تلویزیون دیدم مثل همیشه... وانمود کردم به خوب بودن در حالی که نبودم... ولی شب موقع خوابیدن بی خوابی رو بهونه کردم و پای تلویزیون موندم تا مجبور نباشم توی بغل عماد بخوابم و روی همون مبل جلوی تلویزیون هم خوابم برد

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم... نگاهی به صفحه ی گوشییم کردم... آتوسا... ای وای قرار بود امروز برم خونه ی خاله تا پیش آتنا باشم و هم نقشه یی که ریخته بودم تا از زیره زبون آتنا حرف بکشم رو اجرا کنم... مگه ساعت چنده که آتوسا زنگم زده... نکنه دیر کردم... ولی نه تازه ساعت 9 من همیشه نزدیک ظهر میرم... نگران شدم تماس رو سریع وصل کردم...

من - الو جانم آتوسا

آتوسا - ارمیــــــــــــا... خواهــــــــــــرم... ب یا که آبجیم پرپر شد

هول کردم مثل فشنگ روی مبل نشستم جوری که تموم بدنم تیر کشید

من - چی شده آتوسا؟؟؟

- نپرس فقط بیا

- آتوسا دارم سخته میکنم بگو چه بلایی سره آتنا اومده؟

- بیا بیمارستان (....) آتنا خودکشی کرده

- چی؟؟؟؟

- نپرس بیا

- اومدم

تموم کارام رو توی 5 دقیقه تموم کردم و از خونه زدم بیرون عماد هم توی خونه نبود فکر کنم رفته بود شرکت... نیم ساعتی توی ترافیک گیر کردیم و من مثل چی روی مخ راننده تاکسی رژه میرفتم... بی چاره خیلی صبور بود که یه داد سرم نکشید تا خفه ام کنه... خلاصه به هر ترفند و میونبر زدنی بود سه ربه رسیدم بیمارستان اینقدر هول بودم که توی راه پله ی بیمارستان نزدیک بود بخورم زمین... وارد سالن بیمارستان شدم به سمت استیشن رفتم و سراغ آتنا ایرانمهر رو که خودکشی کرده بود رو گرفتم گفتن اتاق عمله... آدرس اتاق عمل رو خواستم و سریع به همونجا رفتم... از دور چشمم به آتوسا و آنیلا و خاله افتاد که با حال زار روی صندلی های پشت دره اتاق عمل نشستند و

آتوسا پشت کمر خالم رو ماساژ میداد و آتیلا هم با چشمایی بسته سرش رو به دیوار پشت سرش میکوبید... آروم جلو رفتم... آتوسا اولین نفری بود که منو دید

آتوسا - بلاخره اومدی؟

با این حرف آتوسا خالم و آتیلا به سمت من برگشتن و وقتی منو دیدن غم توی چهره شون صد برابر شد

من - چه اتفاقی افتاده؟؟

خالم - ارمیا دیدی بچم پرپر شد؟... دیدی چشمش زدن؟... دیدی زندگیش رو خراب کردن؟... خدا ایسالله مصوبش رو از روی زمین محو کنه... خدا ریشه اش رو بکنه به حق پنج تن

آتوسا - ارمیا دنبال من بیا کارت دارم

دنبال آتوسا راه افتادم... توی حیاط بیمارستان روی نیمکتی نشستیم آتوسا شروع کرد

- دیشب آتنا رفتارش عوض شده بود تازه بعد از مدت ها حرف زد ولی تنها چیزی که گفت منو ببخشید بود اینو وقتی برای خواب میخواست بره توی اتاقش بهمون گفت دیشب صورت همه رو اینقدر عمیق و محکم بوسید که دل هممون براش ضعف رفت ولی نمیدونستیم پشت این بوسه ها و دلیل این معذرت خواهی چیه که اگه میدونستیم نمیداشتیم هیچ وقت توی اون اتاق کوفتی شب تنها بمونه... همگی تا دیر وقت داشتیم فیلم میدیدیم آتنا هم برعکس این مدت که افسردگی گرفته بود و همچین مواقعی که ما دوره هم جمع میشدیم از جمع به بهونه ی خسته بودن و حوصله نداشتن بیرون میرفت باهامون همراه شد و تا 3 نیمه شب پیشمون موند تا فیلم تموم بشه... ساعت 3 توی اتاقش رفت و چراغ اتاقش رو هم خاموش کرد همه خوابشون میومد توی اتاق هاشون رفتن تا بخوابن منم توی اتاقم رفتم یک ساعتی با خودم کلنجار رفتم ولی خوابم نمیبرد بی خوابی به سرم زده بود ساعت 4 و نیم بود از اتاق بیرون اومدم تا قرص خوابی از توی آشپزخونه بردارم و بخورم که دیدیم چراغ اتاق آتنا همون موقع روشن شد گفتم حتما دوباره ببخوابی به سرش زده و یا خلوت کرده نرم خلوتش رو بهم بزنم بی توجه بهش توی آشپزخونه رفتم ولی هر چی میگشتم قرص خواب پیدا نمیکردم تصمیم گرفتم فیلم ببینم تا شاید خوابم بگیره... دیگه صبح شده بود هوا داشت روشن میشد تقریبا 6 و 7 بود که دیدم بازم خوابم نیامد رفتم دیدم چراغ اتاق آتنا هنوز روشن خواستم برم تو و باهاش حرف بزنم که هم اون تنها نباشه هم من ولی همین که درو باز کردم....

آتوسا بغضی که از اولین جمله اش توی کلامش حس میکردم رو دیگه نتونست تحمل کنه و رها کرد... هق هق میکرد و نفس کم آورده بود منم آروم آروم اشک میریختم... خودم رو روی نیمکت جلو کشیدم در آغوشم گرفتمش اونم سرش رو روی شونم گذاشت... بعد از این که یه کم گریه کرد و خالی شد دوباره شروع کرد:

- خواهر کوچولوم غرق خون روی تختش افتاده بود و یه چاقوی میوه خوری هم توی یکی از دست هاش بود و دست

دیگش... این صحنه رو که دیدم فقط تونستم جیغ بزنم و بقیه رو خبر کنم همه سراسیمه توی اتاق آتنا ریختن و

همشون شکه شدن آتیلا اول از همه به خودش اومد از توی کمد آتنا شالی برداشت و دستش رو بست و بعد هم اونو

بغل کرد و با ماشین خودش همراه بابا و مامان از خونه بیرون زدن... من موندم و یه شک که باعث شده بود با دهنی باز و چشمایی گشاد شده وسط اتاقی پر از خون و ایسم و از جام تکون نخورم... به خودم که اوادم متوجه کاغذی روی میز تحریر آتنا شدم برش داشتم یه نامه بود برای ما....

سرش رو از روی شونم برداشت و دست در جیب پالتوش کرد و کاغذی در آورد و اونو به سمتم گرفت

آتوسا- بگیرش نامه ی آتناست... بخون... دلیل این همه سکوت و افسردگی... و در آخر خودکشیش رو نوشته

کاغذ رو از آتوسا گرفتم و بازش کردم

« همیشه به این فکر میکردم که ه*ر*ز*ه یعنی چی؟؟؟... از کسی نمی پرسیدم چون اونقدر میفهمیدم که باید چیز بدی باشه.. ولی امروز فهمیدم ه*ر*ز*ه یعنی چی؟؟... ه*ر*ز*ه یعنی اشغال... یعنی دختری که زود از چشم آقاییش بیوفته... یعنی دختری که از صبح به عشق آقاییش بیدار بشه با یه اس ام اس صبح بخیر بگه و تا شب زل بزنه به گوشی که شاید جوابی برسه... ه*ر*ز*ه یعنی شب که شد با چشای گریون با دله شکسته یه شب بخیر اس ام اس کنه زار بزنه شاید جوابی برسه ولی باز اون تنها میمونه با ستاره های آسمون که از پنجره ی اتاقش بهش چشمک میزنن... یعنی دختری که از بد روزگار عاشق یه پسره لاشی بشه... یعنی دختری که نذاشته تا حالا هیچ پسری جز آقاییش بهش دست بزنه... یعنی دختری که عاشق بشه لباسو بزازه روی لباس بزازه آقاییش شیره ی جونشو بمکه... یعنی دختری که به آقاییش قول میده جز اون هیشکی رو نگاه نکنه... یعنی دختری که هر روز امید داشته باشه آقاییش بهش تل کنه بهش بگه جان منی تو... دلم برای خل بازی هات تنگ شده بود... یعنی دختری که هر چی فحش میشنوه همه رو میریزه تو صندوقچه دلش نمیزاره هیشکی بفهمه... یعنی دختری که واسه عشقش محکوم به گوه بخور بشه... یعنی یکی که تمام امیدنه بهت پشت کنه... یعنی دختری که تو اوج عاشقی آقاییش بزاردشو بره... ه*ر*ز*ه یعنی دختری که میدونه مطمئنه که آقاییش بهش میگه هنوز هم دوسش داره... ه*ر*ز*ه یعنی دختری که آقاییش براش آرزو کنه بره زیره کامیون... یعنی دختری که جرمش فقط عاشق بودن... یعنی دختری که به آقاییش خیانت نکنه... یعنی دختری که از عشق آقاییش کارش به جنون بکشه... یعنی دختری که ویتینگ های آخره شب آقاییش دیوونش کنه... ه*ر*ز*ه یعنی دختری که وقتی میبرنش پیش دکتر اعصاب وقتی میفهمه باباش هر ده دقیقه چهل هزار تومن پول باید بده اشک میریزه از مطب میاد بیرون... یعنی دختری که دعا میکنه آقاییش امشب سنگ دل نباشه به حرفاش گوش بده بهش بگه گلم منم دوست دارم امشب راحت بخواب پیشت میمونم بخواب... یعنی دختری که تو رویاهش آقاییش بهش میگه نفرینم نکنی گلم من پیشتم جان منی تو.. غلط کرده هر کی گفته خانومی من دروغگو... یعنی دختری که دلش اونقدر بزرگ باشه که تمام غم های دنیا رو هم تو خودش جا بده... ه*ر*ز*ه یعنی دختری که دلخوشیش به قول های یه دختر دیگه باشه که بهش گفته آقاییشو راضی... ه*ر*ز*ه یعنی من من من من من..... راستی ه*ر*ز*ه هارو به بهشت راه میدن؟؟؟؟... همیشه میخواستم یه عاشق دل خسته داشته باشم یه عشق مته تو قصه ها ولی یادم رفته بود که اینجا دنیای واقیه نه خیالی و داستان که همچین عشق هایی داشته باشه وقتی باهاش آشنا شدم گفتم خودشه همون مرد رویاهام ولی اشتباه میکردم اون لاشخوری بیش نبود...

ببخشید مامان ببخشید بابا از همتون معذرت میخوام که توی این مدت آزارتون دادم منو ببخشید بابت این که گذاشتم یه پسره عوضی وارد زندگیم بشه و همه چیزمو بگیره حتی حکم دختر بودنم...بابت این که گذاشتم اون پسر غرورم رو خورد کنه وقتی که رفتم ازش خواهش کنم تنهام نذاره گذاشتم بهم فوش بده گذاشتم نفرینم کنه بهم بگه ایشالله بری زیره کامیون گذاشتم بهم بگه گوه بخور...معذرت میخوام که آبروتون رو میبرم ولی من حتی اگه این کارم نکنم بازم آبروتون رو میبرم حداقل با این کارم همه میگن دختره دیوونه شد بعدم خودشو کشت ولی اگه بمونم و گندی که زدم رسوا بشه بدتره...دختره خوبی واسه شما و خواهره خوبی واسه آتوسا و آتیلا نبودم ولی حلالم کنید دوستون داشتم واسه همین رفتم خداحافظ...دوستدارتون آتنا»

مثل ابر بهاری اشک میریختم...الهی بمیرم واسه دختر خالم قربون اون صورت معصومت برم چرا اون روز تا حالا نگفتی گرگ های این جامعه چه بلایی سرت آوردن دورت بگردم؟!...نامه رو به آتوسا برگردوندم
من - مامانت اینا خوندنش؟

آتوسا - نه...قرارم نیست بخونن حداقل فعلا...اونا همینجوری حالشون خرابه...فقط آتیلا میدونه اونم اتفاقی فهمید وگرنه من نمیخواستم هیچ کس بفهمه

- راستی بابات کجاست پشت دره اتاق عمل ندیدمش

- حالش بد شد بستریش کردن تو بخشه

- خدا خودش به خیر بگذرونه...حالا هم پاشو بریم تو شاید عمل آتنا تموم شده باشه

با آتوسا از روی نیمکت بلند شدیم و به سمت داخل بیمارستان و بعد هم اتاق عمل راه افتادیم...ولی وقتی اتاق عمل و خاله و آتیلا در تیرس دیدمون قرار گرفتن هر دومون سره جامون میخ شدیم...خاله روی زمین نشسته بود و شیون میکرد و آتیلا در حالی که گریه میکرد با چند تا از پرستارها سعی میکردند آرومش کنن و از روی زمین بلندش کنن
آتوسا به سمتشون دوید منم به دنبالش

خالم - دروغ میگید دختر من نمرده اون قوی تر از این حرفاست بچه ام ورزشکاره کلی مدال شنا داره اون بدنش قویه...غیره ممکنه

آتیلا - مامان...تو رو خدا...مامان خودتو اذیت نکن دورت بگردم...قبول کن مامان آتنا دیگه نیست...رفته...مامان قبول کن اون دیگه مرده

خالم - نه...نه...نه...آخه این حقه؟؟...آتنای من فقط 18 سالش بود...چرا؟؟...خدا اینقدر دوسش داشتی که بردیش پیشه خودت؟؟...خدایا من مادرش بودم منم دوسش داشتم پس چرا نداشتی پیش من بمونه؟...امانت داره بدی بودم تو این 18 سال؟؟...خدا چرا بچم رو گرفتی؟؟...ای خدا

خالم چی میگفت؟؟؟... آتیلا منظورش چی بود یعنی... یعنی تموم کرد؟؟؟... یعنی دکترانتونستن کاری انجام بدن؟؟؟... یعنی دختر خالم رفت؟؟؟... یعنی اون دختر شر و شیطون و مهربون و بانمک و دیگه نمیبینم؟؟؟

آتوسا جیغی کشید و روی زمین نشست به طرفش هجوم بردم تا آرومش کنم ولی هر چی تلاش میکردم افاقه نمیکرد... به هر بدبختی بود بلاخره به کمک پرستارا و آتیلا خاله و آتوسا رو آروم کردیم منم گریه میکردم هم برای بی کسی و بی چاره گی دختر خاله ی کوچولوم و هم برای حال آتوسا و خالم

من خاله و آتوسا رو با ماشین آتوسا به خونه ی خودمون بردم ترجیح میدادم با این حال توی خونه ی خودشون نرند توی خونه ی ما مامان بود خودمم فعلا اونجا میموندم تا تنها هم نباشن اینطوری بهتر بود آتیلا هم بیمارستان موند تا هم پیشه باباش باشه و هم کارای تحویل جسد و مقدمات خاکسپاری رو انجام بده..

مامان وقتی جریان رو فهمید کلی گریه کرد و به صورت خودش چنگ انداخت و با این کارش استارتی برای گریه زاری خاله و آتوسا شد حالا من دست تنها با دلی که خودش هوای گریه داره مونده بودم چه طوری اینا رو آروم کنم... بعد از سه ساعت گریه زاری و تو سر و مغز خودمون زدن بلاخره آروم گرفتیم

آتیلا زنگ زد و گفت که به شوهر خاله هم گفته و اونا دارن با هم دیگه دنبال آمبولانس انتقال جسد به بهشت زهرا میرن و از ما هم خواست به همه خبر بدیم و خودمون هم آماده بشیم و دوتا پیرهن مشکی هم برای آتیلا و شوهر خاله هم برداریم و بریم بهشت زهرا...

طولی نکشید که کل فامیل از مرگ آتنا مطلع شدن ولی به هیچ کس نگفتیم خودکشی کرده گفتیم تصادف کرد...

خاله از مامان لباس مشکی گرفت و آتوسا هم یکی از لباس مشکی های منو برداشت و منم به بابا خبر دادم از شرکت برگرده و بیاد بهشت زهرا و ازش هم اجازه گرفتم تا دوتا از پیرهن های مشکیش رو هم برای آتیلا و شوهر خاله بردارم توی راه یاد عماد افتادم و به اونم زنگ زدم و ازش خواستم اگه کاره مهمی نداره برای مراسم خاکسپاری بیاد... اونم تسلیت به منو خانوادم گفت و همین طور گفت حتما میاد

آخی بمیرم واسه دختر خالم که اینطوری پرپر شد...

بابا و آتیلا و شوهر خاله تموم کار های خاک سپاری رو انجام دادن و مراسم به بهترین نحو و خیلی باشکوه انجام شد به پیشنهاد منو و مامان مراسم سوم آتنا رو هم توی خونه ی ما گرفتیم و من به مریم خانم پیش خدمتمون خبر دادم که برای مراسم بیاد اونجا و هم توی پذیرایی به من کمک کنه و هم نظافت

تنها صدای موجود در فضای خونمون صدای قرآن خوندن و آتنا آتنا گفتن خالم بود و گاه و داری هم گریه ی فردی... منم گوشه ای ایستاده بودم و به قاب عکس آتنا که ربان مشکی کنارش خورده بود نگاه میکردم... کی باورش میشد که سه روزه آتنا کوچولوی شیطون نصیب خاک شده و خونش شده بهشت زهرا... کی باورش میشد توی این سن بره و ما رو تنها بزاره... کی باورش میشد آتنا الان زیره خروارها خاک خوابیده باشه... کی؟

- اینجا چه خبره؟؟؟؟!!!

همه ی سرها به سمت دره ورودی خونه چرخید... صورت متعجبم رو به همون سمت چرخوندم... خدایا کی رو میدیدم؟ خودش بود... آره... ایلیای من برگشته بود... اومده بود ولی بد موقع... ولی دیر

ایلیا قدمی جلو اومد نگاهی پر ترس به تک تک اعضای حاضر در جمع و لباس های مشکیشون کرد... و بعد نگاه پر بهتش رو به عکس آتنا... چشماش رو بست و اینبار نگاه ناباورش رو به عکس دوخت... اونم باورش نمیشد درست مثل من... من خاکسپاریش رو دیده بودم و باورم نمیشد... اون که دیگه هیچ کدوم از اینا رو ندیده بود

ایلیا- آتنا کجاست؟؟

همین یه جمله کافی بود تا صدای گریه خاله رو به آسمون ببره...

خاله- بچه ام پرپر شد... رفت تو آسمون... مثله فرشته ها... رفت همون جایی که بهش تعلق داشت...

ایلیا ساکش رو روی زمین رها کرد و همونجا به دیواری تکیه داد و روی زمین نشست...

به سمتش رفتم... کنارش نشستم... دستش رو گرفتم... نگام کرد... لبخند غمگینی زد

ایلیا- تصادف؟؟

من- نه... خودکشی

ایلیا نگاه بهت زده اش رو توی چشمام دوخت دنبال رگه هایی از دروغ میگشت اونم باور نداشت دختر شیطون و سرخوشی مثله آتنا دست به خودکشی بزنه

ایلیا- چرا؟؟

من- داستانش طولانیه سره فرصت برات تعریف میکنم

- همین الان میخوام بدونم

- حوصله اش رو داری؟

- آره

کل داستان افسردگی و خودکشی و نامه ی آتنا رو براش گفتم اون فقط خیلی آروم و مردونه اشک میریخت... متین و با وقار

ایلیا چشمش به عماد که کنار سالن ایستاده بود و به ما نگاه میکرد افتاد

ایلیا- این پسره همون عماد داداش میلاد نیست؟

من - چرا همونه

- اینجا چیکار میکنه؟

- آتنا رو دیده بود میشناختش

- خب اگه این اومده پس چرا میلاد نیومده؟

- داستان این یکی واقعا طولانیه باید سره فرصت برات بگم الان موقعیتش نیست خودمم حوصله اش رو ندارم

ایلیا دوباره درکم کرد و اصراری نکرد

مراسم تموم شده بود و همه رفته بودن فقط خانواده ی ما مونده بودن و خانواده ی خاله و همین طور عماد...ایلیا به این

موضوع خیلی شک کرده بود و مشکوک به عماد نگاه میکرد...حق داشت وقتی همه ی مهمون ها رفتن و فقط صاحب

عزا ها موندن... بودن عماد یکم شک برانگیزه

ایلیا- ارمیا بیا بریم تو اتاقم کارت دارم

میدونستم چی کارم داره بلاخره که چی باید بفهمه تو نبودش چه اتفاق هایی افتاده...دنبالش به طبقه ی بالا اتاق

خودش رفتم

ایلیا- بیا بشین اون جریانی که میخواستی بگی رو بگو...بگو این پسره چرا هنوز اینجاست؟

من - ایلیا از وقتی که تو رفتی سربازی اتفاقات زیادی افتاده...خیلی زیاد...که زیاد هم خوش آیند نیستن

ایلیا- چه اتفاقاتی؟ تعریف کن ببینم داری نگرانم میکنی

- چند روز بعد از رفتن تو من مسابقه داشتم اول مسابقه دلم شور میزد و گواه بد میداد وقتی وارد مسابقه شدم به

جایی که از همه فاصله گرفتم و کاملا اطرافم خلوت بود یه ون جلوم سبز شد و سرنشین هاش بهم حمله کردن و منو

بیهوش کردن و توی صندوق عقب ماشین حبسم کردن که بعد ها معلوم شد اون ون از طرف یکی از رقیب های من

توی رالی بود که میخواست نذاره من ببرم...وقتی به هوش اومدم و کمک خواستم میلاد منو از توی صندوق عقب

ماشین بیرون آورد...همونجا بهم ابراز علاقه کرد...ولی من گفتم بهش حسی ندارم...اون بازم پا عقب نکشید...دو هفته

یی باهم دوست بودیم که داداشش عماد وارد قضیه شد...عماد که میدونست بابا در حال ورشکستگی و کلی بدهی

داره تموم چک ها و سفته هاشو خرید و بعد در اذای اونا منو از بابا خواست...ولی بابا قبول نکرد اونم با بی رحمی

جلوی همه ی همکار های بابا فریاد زد که تو به من بدهکاری و باید به جای بدهی هات دخترت رو به عقدم در

بیاری...بابا وقتی پای آبروش رو وسط میبینه قبول میکنه عماد برای همون شب با بابا قرار خواستگاری میزارن بابا

همون روز منو توی اتاقش خواست تا درباره ی جزئیات قضیه برام بگه آخه کلیاتش رو پشت تلفن برام گفته بود...شب

اومدن خواستگاری میلاد هم باهاشون بود...بمیرم باورش نمیشد همچین کاری باهاش بکنم فکر میکرد من دنبال عماد

بودم که بهش نزدیک شدم...همون شب نتونست مراسم رو تحمل کنه و از خونه زد بیرون تو اتاق به عماد گفتم جوابم منفیه ولی اون...اون منو هول داد روی تخت و...خودش هم روم خیمه زد...گفت...نذار کاری کنم که خودت به پام بیوفتی که بگیرم...منم ترسیدم گفتم قبوله...فرداش رفتیم محضر و عقد کردیم میلاد هم سه روز غیبش زد بعد سه روز بیمارستان پیداش کردیم زیره بارون مونده بود ولی بعد از ترخیصش از بیمارستان تا مدتی که خونه ی عماد بود نداشت برم عیادتش و بعد هم تصمیم گرفت برای همیشه بره ایتالیا توی گودبای پارتیش هم به من گفت که ازم بدش میاد اون عشقی که به من داشته نابود شده...و رفت برای همیشه...و از اون روز من توی خونه ی عماد زندگی میکنم صورت ایلیا سرخ شده بود و رگ گردنش متورم...دست مشت شده اش میلرزید

ایلیا- اونوقت من الان باید اینا رو بفهم؟؟؟

تا خواستم جوابی به ایلیا بدم با سرعت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد منم به دنبالش میدویدم و صدای میزدم تا اومدم به خودم بجنبم ایلیا از راه پله ها پایین رفت و با فریاد به طرف عماد حمله کرد بابا و آتیلا و شوهر خاله سعی کردن اونا رو از هم جدا کنن و خاله و آتوسا هم جیغ و داد میکردن...مامان هم منو توی آغوشش گرفته بود تا گریم رو آرام کنه

صورت من رو از سینه ی مامان جدا کردم و به ایلیا و عماد نگاه کردم...عماد روی زمین افتاده بود و ایلیا با وجود این که بابام یه دستشو و آتیلا یه دست دیگش رو گرفته بودن با لگد عماد رو مورد حمله قرار داده بود

ایلیا- عوضی...کنافت...خواهر من مگه بی کس و کار بود که این کارو باهاش کردی؟...چه هیزم تری بهت فروخته بود که اینطوری آینده اش رو نابود کردی؟...هان؟؟؟...د بنال حروم زاده....

بابام و آتیلا بلاخره موفق شدن ایلیا رو از عماد دور کنن و ایلیا رو به باغ ببرن صدای فریاد های ایلیا دل سنگ رو هم آب میکرد

ایلیا- خـــــــدا.....سه ماه نبودم فقط سه ماه.....این مصیبت ها چی بود سرمون آوردی...آقا سیروس بزرگ تو که اینقدر ادعات میشد نتونستی در نبود من سه ماه از دخترت مراقبت کنی؟...مگه نمیدونستی اون دختر زندگیه منه؟...همه چیزمه...اون فقط خواهرم نیست...فقط ناموسم نیست...اون همه کسمه...حالا بعد سه ماه اومدم میبینم من نبودم چه بلاهایی که سرش نیاوردن؟ چه زجر هایی که بهش ندادن زنگیش رو به گوه کشیدن...خیــــــــــــــــلی بهم زور مگه...از صد جا دارم میــــــــسوزم

زار میزدم به حال خودم نه...به حال داداشم...به حال ایلیم...که از بچگی پشتوانم بود همیشه منو خیلی دوست داشت حتی یادمه خیلی وقت ها به خاطر این که دوستاش فقط به من گفته بودن ارمیا نه ارمیا خانم دعوا کرده بود در صورتی که من اون موقع 12 سالم بود و ایلیا 16 میفهم الان داره چی میکشه اون رو من خیلی غیرت داره...الان به قول خودش از صد جا داره میسوزه...

بعد از این که اربده های ایلیا تموم شد با بابا و آتیلا توی سالن برگشتن... ایلیا وقتی چشمای اشکی منو دید دوباره به سمت عماد یورش برد که بابا و آتیلا ایندفعه نگهش داشتن

ایلیا- این چشمای به اشک نشسته زیره سره تو کثافت... زیره سره تو

ایلیا در حین این که لب پایش رو به دندون گرفته بود به سمتم اومد و جلوم با فاصله ی کمی ایستاد دستش رو روی صورتم گذاشت و با شستش اشک هامو پاک کرد بعد هم منو سفت توی بغل خودش کشید...

ایلیا- گریه نکن عمر ایلیا... میدونی که این اشکا منو دیوونه میکنه یه وقت دیدی مصوبش رو زدم شل و پل کردم

میون گریه خندیدم

ایلیا- آفرین بخند... بخند قربون اون لبای پروتزیت بشم

بلند تر خندیدم و گفتم:

- تو دوباره اومدی گیر دادی به این لبای من؟؟

ایلیا لبخندی زد و بوسه ای طولانی روی پیشونیم نشوند

بابا و شوهر خاله... عماد و ایلیا رو توی باغ بردن تا باهم مردونه حرف بزبن و اختلاف ها رو از بین ببرن

خاله و مامان و آتوسا هم توی آشپز خونه رفتن منم روی مبل کنار آتیلا نشستم... پکر به نظر میومد

من- چیه پسر خاله پکر به نظر میای

آتیلا- دارم به حال خودم تأسف میخورم

- تأسف؟؟... چرا؟

- ایلیا وقتی که عماد داشت این بلا ها رو سره تو میاورد اینجا نبود و خبر نداشت و قطعا اگه بود نمیداشت ولی من وقتی داشتن زندگی خواهرم رو به فساد میکشوندن حضور داشتم درست کنارش بودم... ولی چشمامو بستم خودمو تو

عشق یه طرفه به تو خفه کردم... چشمم رو روی تموم حقایق زندگی و اطرافم بستم... توجه ام رو از همه دریغ

کردم... همایتم رو از همه دریغ کردم... حتی از خواهر کوچیکترم که توی برهه ای از زندگیش بود که به این همایت و

هدایت محتاج بود... اون یه نوجوون خام بود من نباید توی این جامعه ی گرگی تنها و بی سرپناه میزاشتمش... نف به

این غیرتم

- آتیلا تو نباید خودتو مقصر بدونی... ایلیا میتونست توی جریان عماد به من کمک کنه چون من ازش میخواسم... چون

من در جریان قضیه میزاشتمش... ولی آتنا چی؟ اون تو رو از مشکلی که داشت مطلع کرد؟... اصلا به تو گفت با کسی

دوست شده؟... نگفت... پس تو چه طوری میخواستی کمکش کنی؟

- نمیدونم... ولی من توی این قضیه احساس گناه میکنم

- خب اشتباه میکنی مقصر اصلی این جریان اول اون پسر و بعد آتنا بوده... آتنا حداقل وقتی از اون پسر ضربه خورد باید به یکی از ما میگفت نه این که تو خودش بریزه و خودشو داغون کنه

- حق با توه... من نباید خودمو مقصر بدونم... من که از مشکلاتش خبر نداشتم که بتونم کمکش کنم... مرسی که از باره این عذاب وجدان روی دوشم کم کردی

- خواهش میکنم... هر چی نباشه پسر خالمی دیگه باید کمکت کنم

چند وقتی میشه ایلیا برگشته خونه از وقتی ایلیا برگشته حس امنیت و اعتماد به نفس منم برگشته درسته مدت مرخصیش کوتاهه ولی با پارتی بازی و اینا تونسته یکی دو هفته یی بمونه تا هم مراسم آتنا رو باشه و هم یه سراسامونی به وضع و اوضاع من بده توی این مدت هم من خونه ی خودمون میمونم ایلیا گفته... مخصوصا از وقتی فهمیده تا حالا نداشتم عماد بهم دست بزنه نمیداره من برم خونه ی عماد حتی نمیداره برای مدتی زیادی تنها بشیم و بیرون رفتن هامون هم با تأیید ایلیا و تعیین تایم اون انجام میشه... از این کاراش ناراحت که نمیشم هیچ خوشحال هم میشم... ولی یه مدتی میشه که خوده عماد هم نسبت به من سرد شده و زیاد سیریشم نمیشه... نمیدونم دلیلش چیه ولی زیادم برام مهم نیست تازه به نفع منم هست

چند وقتی کارای ایلیا هم مشکوک شده... تلفن های مشکوک... تلفن هایی که جلوی من بهشون پاسخ نمیده... نمیدونم کارای همشون عجیب غریب شده موندم تو کاراشون...

دوباره دلم هوای میلاد رو کرده خیلی دلم واسش تنگ شده الان نزدیک دو ماه که نه دیدمش و نه صداش رو شنیدم....

ولی تنها فرق ایندفعه با دفعه های قبلی اینه که بارون نمیداد ولی حالا که توجه میکنم میبینم بارون بیاد یا نیاد... تو باشی یا نباشی... خاطرت باشه یا نباشه... من خیس از یاد توام...

اینبار دیگه بارون تو رو به یادم ننداخت خودم به یادت افتادم هنزفری های گوشیم رو توی گوشم گذاشتم و موزیک رو پلی کردم

«تو بارون که رفتی شبم زیرو رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلوم شد»

آره شبی که رفتی بارون گرفت انگاری آسمون هم از رفتنت به گریه افتاد و از همون شب این بغض لعنتی شکست

«تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد

تمام وجودم توی آینه خط خورد

هنوز وقتی بارون تو کوچه میباره

دلم غصه داره دلم بی قراره»

هنوزم وقتی بارون میگیره دلم برات تنگ میشه دلم میگیره و بی قراری میکنه

«نه شب عاشقانست نه رویا قشنگه

دلم بی تو خونه دلم بی تو تنگه»

میلا دلم بی تو گرفته دلم تنگه برات

«یه شب زیره بارون که چشمم به راهه

میبینم که کوچه پره نوره ماهه

تو ماه منی که تو بارون رسیدی

امید منی تو شب نا امیدی»

یعنی همچین اتفاقی میوفته؟ یعنی یه شب تو بارون برمیگردی؟ همونطور که یه شب تو بارون رفتی

«تو بارون که رفتی شبم زیرو رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلوم شد

تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد

تمام وجودم توی آینه خط خورد

هنوز وقتی بارون تو کوچه میباره

دلم غصه داره دلم بی قراره

نه شب عاشقانست نه رویا قشنگه

دلم بی تو خونه دلم بی تو تنگه»

(بارون _ سیاوش قمیشی)

هنزفری رو از گوشام در آوردم دوباره داشتم گریه میکردم...دوباره یاد میلاد چشمامو تر کرد...دلمو خون...خدایا حسرت چیزه بدیه...اگه میتونستم کلمه یی رو از روی زمین حذف کنم این حسرت و افسوس کوفتی رو حذفش

میکردم... دارم افسوس لحظه هایی رو میخورم که میتونستم در کنار میلاد خوش باشم و غرور احمقانم نداشت غرورم بهم اجازه نمیداد وقتی تا این سن اذن ورود هیچ جنس مذکری رو به قلبم صادر نکردم الان هم صادر کنم... راسته که میگن عشق غرور نمیشناسه...

دره اتاقم به صدا در اومد... از طرز کوبیده شدن در فهمیدم ایلیاست سریع تو جام نشستم و اشک هامو پاک کردم... در باز شد و ایلیا داخل اومد...

ایلیا- دوباره داشتی گریه میکردی؟

ای خدا... داداش باهوش هم در دسره ها... هیچ جوری نمیشه پیچوندش... جوابی ندادم

ایلیا- دوباره این پسره عماد چه غلطی کرده به خدا این دفعه خوش حلاله که اشکتو در آورده

من - نه... نه تقصیر عماد نیست... دلم تم... گرفته

ایلیا لبخند مچ گیرانه ای زد و گفت:

- دلت گرفته یا تم... تنگه؟؟؟

چه قدر این ایلیا تیزه...

با بغض گفتم:

- تنگه

- دلت برا میلاد تنگ شده؟

- تو از کجا میدونی؟؟؟

- من اگه از دل تو خبر نداشتم باشم پس کی داشتم باشه؟؟؟

- خب راستش... چیزه...

- چیزه میزه واسه من نکن... همون روز وقتی داشتی اتفاقات 3 ماهی که من نبودم رو واسم تعریف میکردی گرفتم که قضیه چیه و دله خواهرمون گیره کیه

سرم رو پایین انداختم... یه کوچولو خجالت کشیدم... زیاد نه ها یه کوچولو...

ایلیا- چه خجالت هم میکشه ور پریده... بدون اجازه ی من میره عاشق میشه بعد خجالت هاشو برای من میاره

میدونستم داره شوخی میکنه... دیگه بعد از اینهمه سال شناخت کاملی روی همه ی رفتار هاش دارم

ایلیا- میدونی دلم از چی گرفته؟

من - از چی؟

ایلیا - یه بار بهت گفتم گاو باید مغزم رو لیس بزنه تا من تو رو تنها بزارم... ولی تنهات گذاشتم... تنها موندی و همچین بلاهایی سرت آوردند... مثله این که واقعا گاو مغزم رو لیس زد

یادمه درست توی همین اتاق روی همین مبل توی بغل ایلیا ازش خواستم هیچ وقت تنهام نذاره و اون گفت مگه این که گاو مخش رو لیس بزنه

ایلیا - ولش کن دیگه نمیخواه بهش فکر کنی حالا پاشو بپوش بریم یه دوری بزنیمل دلتنگی یادت بره

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا لباسی مناسب و گرم انتخاب کنم

زمان خیلی سریع گذشت... مراسم هفت آتنا رو گرفتیم و ایلیا دوباره رفت خدمت... و بعد دوباره برای مراسم چهلمش مرخصی گرفت و اومد بعد از رفتنش قرار شد من دوباره برم خونه ی عماد بمونم تا مدتی که ایلیا برگرده زیاد از این موضوع راضی نیستم ولی کاریش نمیتونم بکنم... توی این مدت فهمیده بودم ایلیا داره درباره ی عماد تحقیق میکنه ولی برای چی رو نمیدونستم دیگه که کار از کار گذشته بود و من زنش شده بودم دیگه تحقیق واسه چی بود... تازه من قرار دادی زن عماد شدم یعنی اگه بخوام طلاق بگیرم پدرم باید کله بدهیش به عماد رو که مبلغ خیلی زیادیه پرداخت کنه و الان توی این وضعیت که بابام داره تازه خودش رو بالا میکشه و از خطر ورشکسته گی دور میکنه در توانش نیست که این مبلغ هنگفت رو بپردازه... من نمیدونم چی توی کله ی ایلیا میگذره... گفته تا چند وقته دیگه دوباره میاد مرخصی چون باید یه کاره مهم انجام بده...

منم میخوام فعلا سرم رو با بیرون رفتن با بچه ها گرم کنم تا بلاخره تکلیفم با زندگیم روشن شه... واقعا سردرگم... نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه... امیدوارم هر چی میشه خیر باشه...

امروز دوباره با اکیمون قرار گذاشتیم اما ایندفعه میخوایم بریم بیلبارد... یکی از کارایی که من درش تبحر دارم

وارد سالن بیلبارد شدیم دختر و پسر های جوون دوره میزها جمع شده بودن و بگو بخند میکردن انگار هنوز کسی دوئل رو آغاز نکرده بود چون سالن شخصی بود راحت بودیم و مختلط بازی میکردیم همه ی بچه های اکیپ میدونستن من بیلباردم حرف نداره برای همین وقتی به سمت میز رفتم همه فهمیدن که دوباره به قصد یه مسابقه و شرط بندی حسابی اومدم اینجا... یکی از پسرا که خیلی توی بیلبارد ادعاش میشد جلو اومد و برای دوئل داوطلب شد... بعد از تبادل نظر موافقت کردیم که Eight ball (نوعی بازی بیلبارد که در آن یک بازیکن با توپ های به رنگ یکدست و بازیکن دیگر با توپ های دو رنگ بازی می کند. برای بردن بازی پس از آنکه بازیکن با موفقیت توانست توپ های خود را پات (انداختن توپ های بازی در سوراخ هایی که در گوشه های میز قرار دارند) کند، توپ شماره 8 را باید پات کند.) و بازی آغاز شد... توپ های Solid (توپ های یه رنگ و یک پارچه که از شماره ی 1 تا 7 هستند) مال من شد و توپ های Strip (که توپ های نوار دار دورنگ هستند و از شماره ی 9 تا 15 را تشکیل میدند) مال اون... آستین

های ماننوم رو بالا زدیم و شالم رو هم سفت کردم تا احتمال بروز خطای تکنیکی رو کم کنم چون اگه لباسم به توپ ها بگیره خطا محسوب میشه و جریمه داره... به سمت cue stick ها (چوب های مخصوص بیلارد) رفتم و چوبی برداشتم... میز بیلارد مورد نظر رو انتخاب کردم... گچ رو برداشتم و همونطوری که به یکی از بچه ها که داشت با Rack (مثلثی که از جنس پلاستیک و یا چوب است که برای مرتب کردن و چیدن توپ ها بر روی میز استفاده میشود) توپ های بازی رو میچید نگاه میکردم به سره کائوچویی چوب بیلارد زدیم تا چوب بهتر به توپ بچسبه و کارمو راحت کنه قرار بود Break (اولین ضربه برای آغاز بازی) رو من بزیم پس وقتی کاره چیدن توپ ها تموم شد به سمت میز رفتم 4 اصول حیاتی بیلارد رو توی ذهنم مرور کردم 1. طرز ایستادن... روی میز خم شدم و پاهام رو به عرض شونه باز کردم و پای چپم رو جلوتر از پای راستم گذاشتم و کمی خم کردم... 2. چگونگی گرفتن انتهای چوب... انتهای چوب رو جواری توی دستم گرفتم مثله موقعی که بخوام اون رو توی سره کسی بزیم تنها تفاوتش این بود که باید دستم رو خیلی شل میگرفتم و اگه محکم میگرفتم باعث میشد ضربه بد زده بشه و توپ منحرف بشه... 3. پل بستن... پل بستن یکی از مهمترین قواعد هستش این جمله ی ایلیا هیچ وقت از ذهنم نمیره... «عدم بهره برداری از یه پل محکم و استوار باعث میشه سیستم ضربه زدن با مشکل مواجه بشه» پس با دقت تموم کف دست چپم که آزاد بود رو روی میز گذاشتم و چوب رو بین انگشت شست و اشاره ام گذاشتم و با همون دست چپم به پل محکم زیره چوب زدیم... 4. نشانه گیری هدف... هر کس توی بازی بیلارد قبل از نشونه گرفتن باید بدونه که چشم اصلیش کدومه (هر فرد یک چشم اصلی دارد و در بعضی افراد که دوچشمی هستن یعنی هر دو چشمشان در یه حد است و خطای دیدشان یکی... با هر دو چشم میتوانند بازی کنند) و من چشم راستم چشمه اصلیمه پس چشم راستم رو در امتداد چوب و Cue-Ball (کیوبال یا پیتوک یا همون توپ سفیدی که تو بازی به عنوان توپ اصلی استفاده میشه) و Object Ball (توپ هدف یا همون تویی که کیوبال به آن ضربه میزند) قرار دادم... و ضربه... ضربه ی خوبی بود افسانه و فریده با ذوق نگاه میکردن آخه دوتا از توپ ها داخل پاکت (سوراخ های میز) رفته بودن و پات شده بودن...

همین طور به ترتیب هر کدوممون ضربه های مختلف میزدیم و توپ هامون رو پات میزدیم من 6 تا توپ پات کرده بودم و اون پسر 5 تا حالا نوبت اون بود که بزنه... با یه شارون (همون ضربه ی ترکیبی) توپ ششمش رو هم پات کرد حالا مساوی بودیم و نوبت من... توپ هدفم توی موقیت خوبی قرار داشت و نزدیک پاکت بود ولی کیوبال هم درست پشت سرش بود و من اگه ضربه رو بهش میزدم شاید توپ رو داخل پاکت مینداخت ولی خود کیوبال هم پات میشد و خطای تکنیکی... سعی کردم یکی از اصولی که ایلیا بهم یاد داده بود که در همچین مواقعی به دردم بخوره رو به یاد بیارم... «مهمترین عامل پیروزی توی مسابقه تحت کنترل داشتن عکس العمل کیوبال بعد از ضربه ست به طریقی که علاوه بر پاکت کردن هر توپ... کیوبال به سمت منطقه ای در میز حرکت کنه که بهترین موقعیت برای پاکت کردن توپ و توپهای بعدی باشه تا فرصت بازی کردن به حریف داده نشه این عمل با ضربه زدن به نقاط مختلف روی کیوبال قابل انجامه... وقتی میخوای به تویی ضربه بزنی که نزدیک پاکته و کیوبال هم نزدیک پاکت باید از Draw استفاده کنی یعنی به قسمت میانه و پایین توپ ضربه بزنی تا کیوبال بعد از اصابت با توپ به سمت عقب برگرده» پس همین کارو کردم و موفق شدم... توپ هفتم رو هم انداختم... و حالا بدترین موقیت رو برای اون پسر در دست کردم... و ضربه ی آخر و پیروزی

قولنج انگشت هامو شکستم و به صورت خیلی نمایشی کشی به دستام دادم همه داشتن میخندیدن...آخه قیافه ی پسره وقتی که بهم باخت خیلی سوژه بود

با تمسخر نگاهی به پسره کردم و همونطور که از کنارش میگذشتم بهش گفتم:

- روی بازیت کار کن اگه خواستی کلاس آموزشی خصوصی هم برات میزارم آخه جای کار زیاد داری ولی بگم خرجت زیاد میشه ها....

بعدم خنده یی کردم و همراه فریده و افسانه از سالن بیرون زدیم

افسانه- آی حال کردم وقتی پسره رو با بازیت ترکوندیش...پسره ی مغروره ادعا...بد حالشو گرفتی

من- به خودمم چسبید...خیلی وقت بود بازی نکرده بودم و مهم تر مدتی بود پسری قهوه ای نکرده بودیم که دوباره این فیض رو بردیم

همه با خنده سوار ماشین شدیم به پیشنهاد افسانه من نشستیم پشت رل تا یه دور دور حسابی بریم....

با خنده و مسخره بازی داشتیم تو خیابون گاز میدادم و افسانه هم همراهیم میکرد و فریده هم طبق معمول مته سگ ترسیده بود...چشمم به یه ماشین آشنا افتاد یه مازراتی مشکی رنگ با پلاکم93 که دم دره رستورانی پارک شده بود حتی دو رقم اول و حرف پلاک هم برام آشنا بود...میتونستم حدس بزنم ماشین کیه ولی اون اینجا چیکار میکرد مگه الان نباید شرکت باشه؟؟...سرعت ماشین رو کم کردم و کنار خیابون درست پشت سره ماشین عماد پارک کردم...

افسانه- چی شد؟؟...چرا وایسادی؟؟

من- چیزی نیست فقط یه کاره کوچولو دارم...

گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و شماره ی عماد رو گرفتم...یه کم طول کشید تا جواب بده

عماد- الو

من- الو سلام عماد خوبی؟

- مرسی ممنون

- کجایی عماد؟

- من؟؟...خب معلومه شرکت

شرکت؟؟؟؟!!!!...ولی ماشین پارک شده ی جلوی روم چیزه دیگه ای میگه

- آهان

- عزیزم کاری داشتی زنگ زدی؟ من الان سرم شلوغه باید برم جلسه میشه سریع کارتو بگی؟
- چی؟ هان آره فقط میخواستم ببینم کی میری خونه آخه من با بچه ها بیرونم شاید دیر برم خونه شام هم نمیتونم واست بیزم
- اشکال نداره عزیزم اتفاقا منم کارام یکم سنگینه شاید دیر بیام خونه...شام هم بلاخره یه کاریش میکنم
- باشه پس خدافظ
- بدون منتظر موندن برای خداحافظی عماد تماس رو قطع کردم
- افسانه- چی شده؟...نمیخوای حرف بزنی؟
- این ماشین جلویی ماشینه عماد...ولی من الان که زنگش زدم گفت شرکتم
- خب؟
- خب به جمال بی نقطت...یعنی عماد بهم دروغ گفت
- نه بابا بد بین نباش مگه تو پلاکش رو حفظی
- نه کامل
- خب شاید ماشین اون نباشه
- نمیدونم
- یه کاری کن...پلاک اینو یادداشت کن بعد عماد که اومد خونه شماره پلاکش رو ببین اگه همین بود ازش توضیح بخواه
- فکر بدی هم نیست
- حالا نمیخواه بد به دلت راه بدی...بعدشم تو خودت عماد رو میشناسی اون قبل از ازدواج شیطونی نمیکرد حالا بیاد بعد از ازدواج این کارو بکنه؟...نه عماد همچین آدمی نیست
- فریده- خیلی از مردا هستن که بعد از ازدواج تازه شیطون میشن
- افسانه- بله...ولی اونا مردایی هستن که قبل از ازدواج دست و پاشون بسته بوده نه مثله عماد که با وجود خونه مجردی و این همه ثروت و امکانات که به هر دختری رو کنه جواب نه نمیشنوه
- فریده- اینم حرفیه
- افسانه- حالا راه بیوفت که دلم برا بیرون رفتنامون و دیوونه بازی های تو و دست فرمونت لک زده بود

افسانه راست میگفت نباید بد بین میبودم... بعدشم عماد همچین آدمی نیست

چاکرمی به افسانه با صدای لات های چاله میدون گفتم و ماشین رو از پارک در آوردم و د برو که رفتیم....

ساعت تقریبا 12 بود که دم دره خونه ی عماد رسیدیم ماشین رو کنار در نگه داشتیم و از ماشین پیاده شدم تا خوده افسانه بره بشینه به جام... از پنجره نگاهشون کردم و گفتم:

- مرسی بچه ها... خیلی خوش گذشت... واقعا به این تفریح احتیاج داشتیم وگرنه تا چند روزه دیگه تو خونه میبوسیدم
دق میکردم

فریده- عزیزم ما باید از تو تشکر کنیم که باهامون اومدی... به ما هم خوش گذشت

من- به هر حال ممنون مراقب خودتون باشید بای

توی ساختمون رفتم داخل آسانسور شدم و دکمه ی 5 رو فشار دادم... کلید انداختم و وارد خونه شدم... عماد هنوز نیومده بود... لباس عوض کردم و بهش زنگ زدم گفت تو راهه و ده دقیقه ی دیگه خونست... از صدای آسانسور فهمیدم اومد و قبل از این که بخواد با کلید درو باز کنه خودم بازش کردم

عماد- سلام

من- سلام دیر کردی

- گفتم که کارام زیاده شاید دیر بشه

- آهان... راستی عماد میتونم یه چیزی بپرسم؟

اونقدر هول بودم که بدون هیچ مقدمه چینی سره اصل مطلب رفتم

- آره بپرس

- عماد پلاک ماشین تو چیه؟

- چه طور؟ تو اصلا پلاک ماشین منو میخوای چی کار؟

- بگو کار دارم

- ...م 93

خودش بود... پس درست دیده بودم ماشین عماد بود...

- اون موقعی که زنگت زدم شرکت بودی؟

- آره

- پس چرا من حس میکنم تو همون لحظه ماشینت رو دم یه رستوران دیدم؟

عماد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- یعنی میخوای بگی من بهت دروغ گفتم؟... واقعا منو اینجوری شناختی؟

- بلاخره تا توضیحت رو نشنوم نمیتونم خودمو قانع کنم... بعدشم عماد تو به من امتحانی پس ندادی

- آره راست میگی... من امشب یکی از همکارام میخواست با خانمش به مناسبت تولدش بره رستوران ولی چون ماشینش تعمیرگاه بود ماشین منو گرفت... اینم توضیح... قابل قبوله؟

به نظر نمیومد دروغ بگه... پس باور کردم

- قابل قبوله

عماد خنده ای کرد و با دستش به دره اتاق اشاره کرد

- حالا این خانم شکاک ما میذاره شوهر خسته اش بره توی اتاق و لباسش رو عوض کنه؟

- آره

- میبینی وضع ما رو؟... همه زنا وقتی شوهرشون از سره کار میاد چه استقبال هایی که به عمل نمیارن بعد زن ما هنوز از گرد راه نرسیده رگبار سوال رو میبندد بهمون

خنده ای کردم و پشت سره عماد توی اتاق رفتم وقتی لباسش رو عوض کرد اومد کنارم روی تخت خوابید... نمیدونم چرا ولی حس کردم مثل قبل توی تخت بغلم نمیکنه... نه این که از این موضوع ناراضی باشم... اتفاقا خوشحالم بودم چون زیاد از این کارش خوشم نمیومد ولی جدیداً خودشو بهم نمیچسبونه... بهتر

دیروز ایلیا مرخصی گرفت و اومد خونه... منم برگشتم خونه دوباره داره یه کارایی میکنه که من هیچ ازشون سر در نمیارم... تازه از رفتار عماد توی این مدت ازم سوال کرد که منم گفتم فکر کنم از بس از خودم دورش کردم نسبت بهم سرد شده و دوری میکنه تا زمانی که خودم پا پیش بزارم ایلیا هم متفکرانه به دیوار نگاه کرد و گفت... میفهمیم خلاصه که کارای ایلیا حسابی گیجم کرده... ایلیا دره اتاق رو زد... هنوزم رمزی دره اتاق همدیگه رو میزدیم...

من - بیا تو

ایلیا - سلام برات خبرای خوش دارم

من - سلام چی؟

ایلیا- تو میخوای از عماد جدا شی یا نه؟

از سوال غیر منتظره یی که کرد شکه شدم....

من- منظورت چیه؟

- بگو میخوای جدا شی؟

- خب... خب آره ولی نمیشه که قرارداد...

- قرارداد مراداد کیلو چنده با آتویی که از عماد گرفتم همین که ازش شکایت نمیکنیم خیلیه

- آتو؟؟؟ ایلیا گیجم کردی درست بگو ببینم چی شده؟

ایلیا پاکتی جلوم انداخت و گفت:

- با اینا تهدیدش میکنیم که اگه تو رو طلاق نده دودمانش رو به باد میدیم

نگاه متعجبم بین پاکت و ایلیا در رفت و آمد بود... پاکت رو برداشتم و بازش کردم... خدایا!!! چی میدیدم؟؟... با دهن باز به عکس های توی دستم نگاه میکردم... عماد دست تو دست دختری 27-28 ساله که بچه یی تقریبا 2 ساله تو بغلش گرفته بود و با هم از خیابون رد میشدن... توی یه عکس دیگه با همون دختر و همون بچه از سینما بیرون میومدن... عکس بعدی توی خونه بود توی بغل همون دختر... عکس بعدی و بعدی... همشون از همون دختر و بچه همراه عماد بودن... باورم نمیشد این عکس ها حتما قدیمی بودن این غیر ممکنه... عماد اصلا همچین آدمی نیست شاید من دوستش نداشتم ولی خیلی برام گرون تموم شد وقتی فهمیدم تموم این مدت با کسی بوده و به من خیانت میکرده من هرچی نباشم زن عقدیش بودم... چند تا کاغذ و برگه هم توی پاکت بود که ازشون سر در نمیاوردم

من- این کاغذا چیه؟

ایلیا- یکیش تست دی ان ای همون بچه ی توی عکسه که ثابت میکنه این بچه مال عماده... یکیشم صیغه نامش با همون دخترست... 1ساله هست که صیغشه... اسم دختره الهه ست مثله این که قبل از بارداریه دختره دوست بودن و وقتی دختره باردار میشه تصمیم میگیرن بچه رو بندازن ولی دختره میگه بچه رو میخوام حتی اگه تو ولم کنی عماد هم میگه پس حالا که بچه رو انتخاب کردی دوره منو خط بکش... ولی بعد از به دنیا اومدن بچه دوباره پیشه هم برمیگردند و عماد هم یک سال پیش صیغه اش میکنه تا دیگه راحت باشن و برای بیرون رفتن هم به مشکل بر نخورند

الهه؟! حالا فهمیدم پس اون یارو رستورانیه منو با این اشتباه گرفت دیگه چشمام داشت از کاسه درمیومد... به عبارتی هنگ کرده بودم... عماد؟؟؟ اونی که همه میگفتن اهل این حرفا نیست 1 سال یه زن صیغه یی اونم مخفیانه داشته؟؟؟... به بچه ی دو-سه ساله داشته؟؟... حالا دارم به حرف ایلیا میرسم... میگفت از گرگ هایی که آشکار میدردند نترس از اونا بترس که لباس قربانی به تن میکنن در حالی که خودشون قاتلن... اونایی که لباس بره میپوشن و ادای بره

ها رو در میارن ولی به موقعش خوب بلدن بدرند و تیکه پاره کنن... درست مثل عماد... اگه اون روز سر سری از حرف ایلیا نمیگذشتم... به این نتیجه میرسیدم که میلاد یکی از همون گرگ هایی که آشکار میدره و ادعایی به بره بودن نداره... ولی عماد... گرگ صفت آشغال

من - کی این اطلاعات رو بهت داده؟

ایلیا - یکی کمکم کرد این دختره رو پیدا کنم ولی بعد خوده دختره همکاری کرد... فکر کنم اونم دوست نداره شوهر و پدر بچه اش رو با یکی دیگه سهیم شه

- حالا برنامهت چیه میخوای چیکار کنی؟

- چیکار کنی نداره... میرم اینا رو نشونش میدم و تهدیدش میکنم اگه طلاق نده و بی سروصدا از قرارداد ازدواج نگذره پاشو میکشونم دادگاه...

- عملیه؟

- معلومه که عملیه... اون مجبوره قبول کنه از جرم های دیگش بگذریم ما میتونیم ثابت کنیم که موقعی که این بچه متولد شده اینا به هم محرم نبودن پس بچه حرومیه و اینا هم گناهکار

- ممنون ایلیا ممنون که کمکم کردی اگه تو نبودی...

- حالا که هستم بعدش من از این که گذاشتم تو توی همچین موقعیتی گیر کنی خودمو مقصر میدونم... این کارا فقط برای تو نیست برای کم کردن عذاب وجدان خودمم هست... بعدش مگه من یه خواهر بیشتر دارم؟

- نه والا... ماه یکی ارمیا خانم هم یکی

ایلیا نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

- دوباره؟؟... دوباره من تو رو تحویل گرفتم پرو شدی... اعتماد به نفس کاذب زد بالا؟

- نخیرم... هیچم اعتماد به نفس من کاذب نیست

- فعلا نمیخوام اعصاب خودمو خورد کنم میخوام این موفقیت رو جشن بگیرم

- نه... صبر کن... بذار وقتی کار تموم شد و ازش طلاق گرفتم یه مهمونی میگیریم... چطوره؟

- موافقم... ولی حالا همیشه فعلا یه جشن دونفره بگیریم؟

- با این یه قلمو هستم... بزن بریم

از دست عماد بد آتیشی بودم اگه میدیدمش با دندونام خرخرشو میجویدم... ولی ایلیا نمیداشت به فکر عماد بیوفتم و پشت سره هم جاهای مختلف میبردم از رستوران و شهربازی و... خلاصه اون روز یه جشن دونفره با ایلیا گرفتم... جشن آزادیم از بند ازدواج... آزادیم از چنگ عماده عوضی...

عماد- من ارمیا رو طلاق نمیدم...

ایلیا- مگه دست خودته؟... طلاق ندی ازت شکایت میکنم... میدونی که دادگاه حتمی حکم طلاق رو صادر میکنه ولی اینطوری برای تو بد میشه چون دستتو بند میکنن... پس بی سروصدا قال قضیه رو بکن

عماد به طرف من چرخید و گفت:

- تو یه چیزی بگو ارمیا

- من؟... چی بگم... منم نظرم با ایلیا یکیه... موافقم باش کار به دادگاه نرسه بهتره برای خودت میگم وگرنه من که بلاخره طلاقم رو میگیرم حالا یکم دیرتر

- یعنی تو هم با طلاق موافقی؟؟؟

- آره معلومه... من از اولم تو رو نمیخواستم... حالا خودت این بهونه رو دستم دادی واسه طلاق چرا از این فرصت طلایی استفاده نکنم؟

عماد گوشه ی تخت خوابم نشست و سرش رو بین دستاش گرفت بعد از چند ثانیه ای که توی سکوت گذشت گفت:

- پس همه چیز تموم شده... تصمیم هاتونو گرفتید

- بله

- باشه من دیگه حرفی ندارم... فقط بعد از طلاق باید اصل تموم اون مدارک رو بهم بدی... همشون رو وای به حالت اگه کپی ازشون نگه داری

- آخه من کپی عکس تو و اون زن و بچه عتیقه ی تو رو میخوام چیکار... کارم که باهاشون تموم شه پست میدم

- قرار محضر رو برای کی میداری؟

- فردا خوبه؟

- آره فردا میبینمتون

- فعلا

ایلیا با لبخند موفقیت آمیزی بهم نگاه کرد بلاخره بعد از دو ساعت کل کل و دعوا به نتیجه ای رسیدیم

ایلیا- تموم شد... حالا دیگه میتونم بعد از مدت ها یه نفس راحت بکشم و امشب رو راحت بخوابم

لبخند زدم و به آغوشش پناه بردم... واقعا ازش ممنون دار بودم

ایلیا- خب ایشالله مهمونی رو کی بگیریم؟

لبخند زدم واقعا خوش بخت بودم که داداشی مثله ایلیا داشتم هر دختری پشتوانه یی مثله ایلیا نداره... باید روزی

هزار بار خدا رو شکر کنم که همچین نعمتی رو خدا بهم داده

سرم رو از روی سینه ی ستبرش برداشتم

من- آخر همین هفته

ایلیا- همیشه یکم دیرتر باشه؟

- چرا؟

- آخه میخوام دوستای خودمم دعوت کنم ولی تا آخر این هفته نمیتونم بیان

- باشه اشکالی نداره... اصلا خودت کارای مهمونی رو بکن هر تاریخی رو هم تعیین کردی بگو تا منم به دوستام خبر بدم

- خوبه... من باغ و دی جی و اینا رو اکی میکنم هفته ی دیگه هم بهتره اینطوری دوستای منم میتونن بیان...

- باشه پس من با بچه ها هماهنگ میکنم میگم پنجشنبه هفته ی دیگه آماده باشن

- از دوستات کیا میان؟

- چطور؟

- خب... افسانه هم میاد؟

چی شد؟؟؟؟... افسانه؟؟؟؟!!!!... تا چند وقت پیش که افسانه خانم بود حالا شده افسانه؟ همینطور یه... وییی؟؟... اصلا با اومدن افسانه چیکار داره؟

من- اولاً افسانه خانم... دوما تو با بودن و نبودن افسانه چی کار داری؟

ایلیا- راستش... تو که غریبه نیستی... خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده

چی میگه این واسه خودش؟؟؟؟!!!!... نکنه... بـه ایلیا هم بـله... این کی وقت کرد افسانه رو درست حسابی ببینه که گلوش پیشش گیر کنه؟

من - افسانه ی ورپریده کی وقت کرد مخ تو رو بزنه؟

ایلیا - من نگفتم مخم رو زده گفتم دلم واسش تنگ شده

- حرف اضافی زن... من تو رو شناسم؟؟... از حرفات پیداست که گلوت پیشه خانم گیره... وگرنه چرا سراغی از فریده نمیگیری؟ فریده هم به اندازه ی افسانه تو رو دیده و باهات سلام علیک داشته

- نه دیگه فرقس همینجاست... شب مهمونی میلاد که با فریده خانم نرقصیدم... با افسانه رقصیدم تازه شب مهمونی که فریده خانم رو نبوسیدم... افسانه رو....

- چی؟؟!!... تو افسانه رو بوسیدی؟... کی؟... من ندیدمتون... ایلیا داری راست میگی؟؟

- معلومه که راست میگم... بعدشم بوسم از روی حس نبود برای دک کردن شهره بود... هر چند بعد افسوس خوردم که چرا عمیق تر و از روی حس نبوسیدمش

- ایلیا تو چیکار کردی؟... واقعا از تو که اینقدر منو نصیحت میکردی دل کسی رو که روح پاکی داره به بازی نگیرم بعیده این کارا... تو میدونی چه ضربه یی با اون کارت به افسانه زد؟... افسانه از دوست پسرای سابقش نامردی و خیانت زیاد دیده و شکست عشقی زیاد داشته... روحیشم خیلی حساسه بعد تو باهاش همچین کاری کردی؟... میدونستی این اولین بوسش بوده؟ و همیشه اولین بوسه برای دخترا بیاد موندنیه و ذهن و احساساتشون رو درگیر میکنه؟

- ولی من از افسانه معذرت خواستم... مجبور شدم این کارو بکنم بعدشم من الان قصد جبران دارم اگه توی این مهمونی بیاد میخوام باهاش حرف بزوم... باید خیلی مسائل رو درباره اش بحث کنیم

- من نمیدونم ایلیا... کاری به کارت ندارم ولی ایلیا حواست رو جمع کن... اگه باعث بشی افسانه یه شکست دیگه تو زندگیش بخوره نمیبخشمت... باور کن نمیبخشمت... من افسانه رو خیلی دوست دارم تو رو هم خیلی بیشتر از اون... ولی نمیدارم بهش صدمه بزنی هر چی باشه اون دوستمه

- ارمیا چی میگی؟... معلومه که نمیخوام افسانه یه بار دیگه ضربه بخوره... تو واقعا همچین فکری روی من کردی؟

- دوست دخترای جورواجوری که تا حالا داشتی نمیدارن من ذهنم توی این مسئله که تو پایبند به یه نفر باشی باز باشه

- ارمیا بهت قول میدم نذارم افسانه یه بار دیگه تو زندگیش صدمه ببینه... قول میدم

- به خودت و قول هات اعتماد کامل دارم... پس دوستم و بهت میسپارم مراقب روحیه لطیفش باش

- هستم و خواهم بود

- خب حالا برو بیرون میخوام زنگ بزوم افسانه خبر مهمونی رو بهش بدم

- بذار منم باشم...میخواوم صداس رو بشنوم

- نه دیگه نشد...قرار نیست حالا که میخوای با افسانه بریزی رو هم تو مکالمه های ما فضولی کنی...وگرنه بهش میگم
واسش نقشه داری اگه رفتی طرفش با بیل بزنه تو سرت فهمیدی؟ اون موقع دیگه افسانه پر

- نه باشه باشه...رفتم بیرون

خندیدم و به بیرون رفتنش نگاه کردم بهش اعتماد داشتم پس اصلا نگران افسانه نبودم...اصلا

موبایلم رو از روی میز برداشتم و به افسانه و فریده زنگ زدم...بهشون گفتم برای آخر هفته ی آینده مهمونی گرفتم به
مناسبت جدایی از عماد...اینقدر جیغ زدن و خوش حالی کردن که خودمم سر شوق اومدم...

فریده- وای ارمیا چقدر این لباس بهت میاد عزیزم...نمیدونستم رنگ صورتی اینقدر به چهره و رنگ پوستت میاد

افسانه- آره ولی فقط همین رنگ صورتی بهش میاد...صورتی کثیف

فریده- نه خیر...همه رنگی بهش میاد

افسانه- چه کویایی هم باز میکنه زحمت بکش واسه منم باز کن دیگه تشنمه

من- وای بچه ها حالا چرا بحث میکنید من خودم میدونم همه چی بهم میاد بحث نداره دیگه

افسانه- بیا فریده خانم این همینطوری تحویلش نگرفته خود گوه پنداره بعد تو هم هی هندونه زیره بغلش بزار

من- درست صحبت کن افسانه ی بی ادب جلو مهمونام زشته

افسانه- برو بابا کی صدای منو میشنوه اینجا اونقدر ازدحام و سروصدا هست که دیگه صدای من توشون گم میشه

من- به هر حال مراقب حرفات باش اگه آبروما ببری من میدونم و تو

ایلیا- سلام فریده خانم سلام افسانه...خانم

ای ناقلای برای این که مثلا فریده نفهمه داره فیلم میاد...افسانه...خانم...ای مارمولک

فریده- سلام آقا ایلیا خوب هستید

ایلیا- مرسی ممنون...بخشید افسانه خانم اگه میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم یه عرض خصوصی خدمتتون داشتم

افسانه- خواهش میکنم حتما

ایلیا افسانه رو به بیرون از سالن توی بالکن هدایت کرد...

نگاهم رو اطرافم چرخوندم...مهمونا همه بیخیال داشتن خوش میگذروندن ولی هیچکدوم خبر نداشتن که این مهمونی به چه مناسبت برگزار شده آخه از آشناها هیچ کس از عقد من با خبر نبود...البته به غیر از آتیلا و آتوسا و افسانه و فریده...آتیلا و آتوسا رو با بدبختی راضی کردم بیان آخه هنوزم بعد از 2 ماه و نیم نمیخوان با مرگ آتنا کنار بیان درسته که حالا حالا ها فراموشش نخواهند کرد ولی همیشه که برای همیشه زندگیه خودشون رو مختل کنند حتی الان که اومدن مهمونی حاضر نشدن لباس رنگ روشن بپوشن و مشکی پوشیدن...

داشتم آبمیوه یی که توی دستم بود رو مزه مزه میکردم که ایلیا و افسانه برگشتن توی راه ایلیا دره گوش افسانه چیزی گفت و ازش جدا و به سمت دیگه ی سالن رفت و افسانه ی لپ گلی به سمت ما...

فریده - کجایی تو داداشه ارمیا چیکارت داشت؟

افسانه که حالا دیگه گونه هاش با لبو فرقی نمیکرد سرش رو پایین انداخت و گفت:

- هیچی

پس ایلیا گفته...که خانم داره آب میشه اونم کی؟؟ افسانه که خدای پرویی بود

من - مطمئنی هیچی؟...لپ های گلیت چیز دیگه یی میگه

افسانه هول دستش رو روی لپ هاش گذاشت و گفت:

- لپ های گلیم

- آره گونه هات گل انداخته سرخه سرخ

- به خدا ارمیا من کاری نکردم و داداشت خودش بهم پیشنهاد داد به قرآن من براش دلبری نکردم خوده داداشت پا پیش گذاشت...باور میکنی که؟

میدونم منظورش از این حرفا چی بود...موقعی که تازه دوست شده بودیم افسانه همیشه بهم میگفت من آخر مخ این داداش خوشگل تو رو میزنم ببین...واقعا هم همین شد...ولی افسانه مخ نزد دل برد...الانم از من خجالت میکشه و میترسه بهم بگه ایلیا بهش ابراز علاقه کرده ازش شاکی شم که تو مخ داداشم رو شستوشو دادی

من - چته حالا چرا اینقدر بال بال میزنی خودم میدونم تو کاری نکردی و ایلیا خودش بهت علاقه مند شده

افسانه با دهنی باز و چشمایی که هر لحظه امکان خارج شدنش از حدقه بود گفت:

- تو میدونستی؟؟!!

- بله که میدونستم داداش من چیزی ازم پنهون نمیکنه

- بعد الان...مخالف...

- خیالت راحت... من موافقه موافقم

- جدا؟؟

- آره مگه تو چته؟ داداشم از خدایم باشه زنی مته تو گیرش میاد

- مرسی ارمیا واقعا مرسی تو خیلی مهربونی خواهری

و بعد هم خودش رو توی بغلم پرت کرد

- خب باشه حالا میدونم خیلی دوسم داری... برو اونطرف همه دارن نگاه میکنن... چرا خیسی افسانه؟

- آخه داره بارون میاد تو بالکن هم خیسی شدم فقط کت ایلیا رو روی سرم گرفتم موهام خیسی نشه

از افسانه فاصله گرفتم... هیچ کدوم از حرفاش رو نفهمیدم فقط قسمت داره بارون میادش رو شنیدم... به سمت بالکن رفتم پرده رو کنار دادم... آره بارون میومد... دوباره... خدا کی تموم میشه این بارونا؟... آگه من نخوام پاییز بشه کیو باید ببینم؟... خدا خسته شدم از این روزایی که همش بارون میاد و من به امید برگشت میلادم و بازم به هیچی نمیرسم... خسته شدم

صدای ایلیا رو از اسپیکر های توی سالن شنیدم

- خانم ها و آقایون از این که توی این مهمونی شرکت کردین از تون متشکرم... امشب میخوام به خواست خوده یکی از دوستان عزیزم که در عرصه ی موسیقی فعالیت داره و در ایتالیا زندگی میکنه اولین آهنگی رو که خودش در اون با صدای قشنگ و دلنشینش خونده رو واستون پخش کنم تنظیم و تکست این آهنگ هم کار خودشه و متن آهنگ هم با آب هوای الان خیلی هم خونی داره قابل ذکر هستش که این آهنگ هنوز پخش نشده و ما اولین کسانی هستیم که این آهنگ رو میشنویم...

صدای دست زدن کر کننده یی توی سالن اِکو شد... منظوره ایلیا کی بود؟ اون که دوستی توی ایتالیا نداشت... تنها

کسی که همه ی این صفات بهش میخورد... میلاد بود...

«سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام»

خودش بود... صدای خودش بود... چقدر دلم واسه صداش تنگ شده بود...

«رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود»

نامرد منظورت من بودم؟ احساس من یه دوست داشتن خالی بود؟ درسته بهت اعتراف نکردم ولی عاشقت بودم از صمیم قلبم

«بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز»

درست شنیدم؟ گفت هنوزم عاشقمه؟ پس اگه هنوزم عاشقمی چرا برنمیگردی؟ برگرد تا حداقل برات توضیح بدم

«رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آروم

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون»

(منو بارون _ بابک جهانبخش و رضا صادقی)

بغض وحشتناکی به گلوم چنگ انداخت... نمیتونستم اینجا جلوی همه گریه کنم... خدایا تحملم تموم شده... برای همه میگن کاسه ی صبر فکر کنم این کاسه واسه ی من دریاست که تا حالا لبریز نشده... ولی سؤال من اینجا بود که ایلیا آهنگ پخش نشده ی میلاد رو از کجا آورده؟

ایلیا - خب دوستان امیدوارم از کاره میلاد عزیزم خوشتون اومده باشه... و اما سوپرایز امشب... خبری خوشحال کننده برای تموم طرفدارای میلاد... بازگشت میلاد معتمد به ایران به افتخارش...

همه دست میزدن و جیغ میکشیدن... ولی من کنار پنجره خشکم زده بود... جرأت نمیکردم برگردم و پشت سرم رو ببینم...

دستم میلرزید... نفسم حبس شده بود... پلک نمیزد... با خوردن دستی روی شونم برگشتم... افسانه بود... سعی کردم حرف بزنم ولی فقط لبهام تکون میخورد... با نگرانی نگام میکرد... دلم میخواست حرف بزنم و از افسانه خواهش کنم حرفای ایلیا رو برام بازگو کنه... برام حرفاشو تفسیر کنه... با خودم درگیری داشتم... که چشمم تو دوتا چشم طوسی قفل شد... لرزش دستم بیشتر شد... نفسم حبس تر... پلکم حالا داشت میپرید و پشت سرهم پلک میزد... نفسم با لرز آزاد شد و به نفس نفس افتادم...

افسانه - خوبی عزیزم؟... چرا اینجوری شدی

.....

افسانه - آروم باش ارمیا... تو رو خدا

.....

افسانه به طرف آشپزخونه دوید تا برام آب قند درست کنه و بیاره... ولی من همچنان محو پسر چشم طوسی بودم که داشت با دختر و پسرای دور و اطرافش سلام و احوال پرس میگرد... دوباره نگام کرد... اما این بار اخم کرد... چرا؟ نکنه هنوز دلخوره... خب معلومه که هنوز دلخوره اون فکر میکنه من به دروغ بهش نزدیک شدم... افسانه برگشت... لیوان حاوی آب قند رو جلوی دهنم گرفت و به زور آب قند رو به خوردم داد... حالم بهتر شد... دیگه نفس نفس نمیزد... پلکم نمیپرید... لرزش دستم هم کمتر شده بود ولی هنوز حرف نمیزد...

افسانه - ارمیا تو رو خدا یه چیزی بگو چرا اینطوری شدی؟... قربونت برم حرف بزن

ایلیا این بار وارد سالن شد و درست شونه به شونه ی میلاد ایستاد و با میکرفنی که توی دستش بود شروع به حرف زدن کرد

- مهمانان عزیز ورود میلاد دوست عزیزم رو که مدتی رو برای کلاس های موسیقی به ایتالیا رفته بود رو به همه و خودش تبریک میگم... قابل توجه همه میلاد به قصد اقامت و زندگی در ایتالیا برای همیشه ایران رو ترک کرد ولی دلایلی پیش اومد که میلاد رو به بازگشت به وطن راغب کرد و میلاد پس از اتمام کلاس های موسیقیش تصمیم به بازگشت گرفت... حالا من به نمایندگی از طرف تمام طرفدارای میلاد اینجا ازش خواهش میکنم که امشب برای ما اجرای زنده داشته باشه و در این جشن که یه جورایی هلو پارتی خودشم به حساب میاد مجلس رو با صدای زیباش گرم کنه

دیگه شوکه نبودم و برعکس داشتم با شور و شوق به میلاد نگاه میکردم یعنی باور کنم؟!...میلاد برگشت؟!...برگشته که بمونه؟!...یعنی دلایلی که ایلیا ازش حرف میزد چی بود؟!...یعنی میتونستم امیدوار باشم که به خاطر من برگشته؟!...میلاد- خانم ها و آقایون از حظورتون توی این مهمونی واقعا سپاس گذارم و اگر الان من اینجام برای لطف شماست و علاقه ی شما و امیدوارم بتونم با کار های بعدیم تمام لطف های شما رو جبران کنم امیدوارم از اجرای امشب لذت ببرید

اینبار منم براش دست زدم و تشویقش کردم...با ذوقی وصف ناپذیر زل زدم بهش منتظر بودم ببینم چی میخواد بخونه حسی میگفت میخواد برای من بخونه...و صدای موسیقی کل سالن رو دربر گرفت

« بیا برگرد نذار دیر بشه خسته شم

نذار قلبم بره جایی وابسته شه

دل من تنگ شده باز بیا پیش من

بیا بازم تو گوشم یه حرفی بزن

بگو دوسم داری من که دوست دارم

بیا برگرد نذار بی تو جایی برم

بیا برگرد دل من برات پر زده

بیا تنها نرو وای جدایی بده

بگو دوسم داری زل بزن تو چشم

بذار حرف دلم رو دوباره بگم

تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی

بیا برگرد هنوزم دلم خونته

بیا برگرد یه بار گوش به حرفم بده

تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی

بیا بازم بیا دل ببازم بیا

بیا دنیامو با تو بسازم بیا

بیا دنیام شده باز تماشای تو

دل من تنگ شده واسه چشمای تو

دلم هر جا بری میاد دنبال تو

بیا احساس من قلب من مال تو

بیا تنهام نذار دیگه برگرد بیا

تو که میدونی پیش همه قلب ما

بگو دوسم داری زل بزن تو چشم

بذار حرف دلم رو دوباره بگم

تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی

بیا برگرد هنوزم دلم خونته

بیا برگرد یه بار گوش به حرفم بده

تو رو میخوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یکمی»

(بیا برگرد _ مرتضی پاشایی)

تنگه... خیلی دلم واست تنگه... باورم نمیشه یعنی برای من خوندا! خدایا! یعنی تموم شد همه ی عذاب ها همه ی جدایی ها؟! خدایا شکر... شکر که میلادمو بهم برگردوندی... خدایا...

داشت گریه ام میگرفت با سرعت از سالن بیرون زدم هنوز بارون میومد... یاد آهنگ قمیشی که چند وقت پیشا گوش کردم افتادم... اون این روزا پیش بینی میکرد... «یه شب زیره بارون که چشمم به راهه... میبینم که کوچه پره نوره ماهه... تو ماه منی که تو بارون رسیدی... امید منی تو شب نا امیدی» آره میلاد ماه منه که حالا کوچه رو روشن کرده... امید منه بعد از این همه روز نا امیدی...

با این که لباس مناسبی به تن نداشتم و هوا بارونی و سرد بود ولی از دره سالن بیرون رفتم و وارد محوطه ی باغ شدم شر شر بارون روی سرم میبارید و من بی اعتنا هنوز به رفتن ادامه میدادم... میخواستم باورم شه... میخواستم واقعی بودن این اتفاقات رو با تموم وجود حس کنم... حس کنم که خواب نیست همش واقعیته... واقعیته محض... هنوزم داشتم زیره بارون راه میرفتم و به سمت آخر باغ قدم برمیداشتم... بدنم خیس خیس شده بود... ولی هنوز میرفتم

میلاد- نمیخوای بهم خوش آمد بگی؟

قلبم برای لحظه یی از تپش ایستاد اگه بگم ثانیه یی مرده بودم دروغ نگفتم نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم... به سمت صداسش برگشتم...

من - سه... سلام

میلاد- سلام؟!... همین؟!... بعد سه چهار ماه دوری فقط همین حرفو برای گفتن داری؟

لحنش مهربون به نظر میومد... دیگه دلخوری گذشته تو صداسش نبود ولی با این حال هنوز میترسیدم... دلم شیر نشده بود واسه حرف زدن... میترسیدم اینا آرامش قبل از طوفان باشه

من - خب... چی بگم

- نمیخوای بگی دلت برام تنگ شده؟

چرا خیلی... دلم برات یه ذره شده بود... ولی نمیتونم بگم نه این که دوباره غرورم جلوما بگیره نه... این بار میخوام نذارم غرور وارد عشقم بشه و میلاد رو دوباره ازم بگیره همون یه تجربه واسم کافی بود...

من - خب... خب... دلم... دلم تنگ

میلاد لبخندی زد و گفت:

- چرا طفره میری؟!... بگو دلت واسم یه ذره شده بوده... درست مثله من

چی میشنیدم؟...میلاد داشت چشم تو چشم بهم میگفت دلش برام تنگ شده...باورش سخته بعد از اون حرف هایی که قبل از رفتش به ایتالیا توی مهمونی بهم زد فکر میکردم دیگه برای همیشه از ذهن و قلبش پاک شدم...حالا باور این که تو این مدت به فکرم بوده و دلش واسم تنگ شده سخت بود...

میلاد- میدونستی آهنگی که خوندم سفارشی بود؟...میدونی واسه کی خوندم؟...برای تو...ارمیا من هنوزم دوست دارم...هنوزم میخوامت خیلی بیشتر...خیلی خیلی بیشتر....

- ولی بار آخر وقتی داشتی میرفتی ایتالیا خودت گفتی یه هوس بود و از اسیر این هوس شدن پشیمونی...چی شد پس؟

- ارمیا تو واقعا باور کردی حرفامو؟...من فقط اونا رو گفتم تا غرور خورد شده ی خودمو با خورد کردن غرور تو التیام ببخشم وگرنه عاشقت بودم و هستم...مگه وقتی یکی اسیرت بشه آزادی هم داره؟ عاشق تو شدن حکم حبس عبد داره

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکم سرازیر شد...

- ولی تو گفتی ازم بدت میاد گفتی نفس کشیدنم هم باعث آلودگی هواست...تنفر و تو چشات خوندم...میلاد صداقت رو تو حرفات حس کردم...نگو دروغ گفتی

- ارمیا بهم حق بده...من اون موقع فکر میکردم تو ازم سو استفاده کردی فکر میکردم به خاطر عماد بهم نزدیک شدی

- از کجا فهمیدی من ازت سو استفاده نکردم

- ایلیا بهم گفت

- ایلیا؟؟؟؟

- جریانش طولانیه باید سر فرصت بهت بگم

- میخوام همین الان بشنوم

- دختر الان زیره بارون یخ میزنیم...حداقل بیا بریم تو ماشین

دستم رو گرفت و به سمت ماشین ها برد لکسوس میلاد نزدیک ترین ماشین به در باغ بود مثله این که آخرین مهمون بوده که اومده و ماشینش رو پشت همه ی ماشین ها پارک کرده

سوئیچ رو از جیب پالتوش در آورد و قفل ماشین رو زد....دره سمت من رو باز کرد تا سوار شم...بعد هم ماشین رو دور زد و خودشم سوار شد

من - خب حالا تعریف کن

میلا - روزی که برای عماد اومدیم خواستگاری تو خیلی داغون شدم شکستم... فکر نمی‌کردم تو همچین کاری با من بکنی و جواب مثبت بدی اولش فکر می‌کردم تو هم از این خواستگاری خبر نداشتی ولی وقتی مامان گفت قرار محضرو گذاشتن فهمیدم تو میدونستی فقط نمیتونستم باور کنم همچین بازی باهام کردی زنگت زدم برندااشتی اومدم خونتون نداشتی بیام تو اتاقت از همون پشت در باهام حرف زدی گفتم برو... جریان بیمارستانم که خودت میدونی... وقتی عماد مرخصم کرد و برد خورش بهم گفت که تو توی این مدت خونه مامانت میمونی... بهش گفتم مگه ارمیا با تو زندگی میکنه؟... گفت آره بعد از عقدمون اومده اینجا... انگار آتیش به جونم زدن همون جا میخواستم سره عمادو از تنش جدا کنم... هر موقع تنها میشدم به این فکر می‌کردم چرا همچین بازی باهام کردی؟ اونقدر به این موضوع فکر کردم که حس کردم داره ازت بدم میاد و دیگه دوستت ندارم... برای همین نمیخواستم بینمت... تصمیم گرفتم برم... من خیلی وقت پیش درخواست ویزای ایتالیا کرده بودم باید برای یه سری آموزش موسیقی میرفتم اونجا... چند وقتی میشد ویزام اومده بود اما من هنوز تصمیم رفتن نداشتم و ویزام هم چند ماهی وقت داشت... ولی همین که این اتفاقات افتاد و حس کردم که تو بهم خیانت کردی گفتم میرم... میرم سه چهار ماهی کلاسامو میرم و بعدم همونجا کارای اقامت دائم رو هم انجام میدم... اونشب توی مهمونی خیلی دلم میخواست بدزدمت و با خودم ببرمت ولی یه جور دلخوری ازت داشتم که مانع این کار میشد اون حرفایی که بهت زدم هم...

شرمنده برگشت نگاهم کرد و دستم رو بین دستاش گرفت:

میلا - ارمیا باور کن اون حرفا از ته دلم نبود من معذرت میخوام... منو ببخش خانمی... میبخشی؟

اینقدر مظلوم نگام کرد که دلم لرزید و نتونستم مخالفت کنم

من - میبخشمت... بقیشو بگو

- اون حرفا رو زدم تا تو رو بشکنم تا انتقام دل شکسته ی خودمو گرفته باشم... و رفتم... خیلی سعی کردم فراموش کنم و همه ی فکر رو روی موسیقی متمرکز کنم ولی حتی وقتی میخواستم تکستی بگم همش درباره ی تو میگفتم... خدا میدونه من اونجا چی کشیدم... هر روز هر دقیقه هر ثانیه با خودم کلنجار میرفتم بهت فکر نکنم ولی مگه میشد؟ تو منو سحر کرده بودی... منی که زیاد از دود خوشم نمیومد و بینی چی میشد یه وقت یه قلیونی سیگاری چیزی میکشیدم اونقدر داغون بودم که بیست و چهار ساعت سیگار لای انگشت هام بود و شاید روزی یه پاکت رو تموم می‌کردم... خلاصه سه ماه اول به سختی گذشت تا یه بار یه شماره ی ناشناس از ایران داشتم جواب که دادم ایلیا بود... هنگ کردم گفت شمارمو از یکی از دوستام گرفته... ایلیا برام گفت همه چیز رو از رفتن خودش به سربازی و اتفاقاتی که در نبودش میوفته... کاره عماد با تو... و اجبار کردنت برای ازدواج... و همه چیز... تازه اونجا فهمیدم چی شده... ایلیا بهم گفت چون از عشق پاک تو به خواهرم خبر داشتم خودمو مسئول دیدم که بهت بگم... و این که ازت درخواست کمک کنم... گفتم چه کمکی گفت میخوام یه آتویی از عماد گیر بیارم تا بتونم طلاق ارمیا رو بگیرم منم گفتم خبر دارم چند ساله پیش عماد با یه دختری صیغه کرد و بعد دختره حامله شد ازش ولی بعد عماد به من

گفت دختره بچه رو سقط کرده و خودشم دختره رو طلاق داده ولی من هنوزم بهش شک دارم و فکر میکنم با دختره باشه ایلیا هم ازم کمک خواست تا دختره رو پیدا کنیم شماره ی یکی از دوست دختر قدیمی هام که با همین دختره فاب بودن رو بهش دادم و از طریق همون زن عماد رو پیدا کردیم و ایلیا هم پیگیره قضیه شد تا تونست مدرک جور کنه و طلاق تو رو بگیره منم دیگه وقتی فهمیدم جریان چی بوده و تو مجبور بودی زن عماد شی کینه یی ازت به دل نداشتم فقط یکم دلخور بودم که چرا به من مشکلات رو نگفتی تا کمکت کنم حلش کنی ما میتونستیم بدهی شما رو بدیم تا عماد دست از سرت برداره

من - میلاد به نظر تو من باید تو رو به بابام کی معرفی میکردم؟...میگفتم داداش همون کسی که میخواد به خاک سیاه بشونتم میخواد کمکم کنه....در ضمن اون پول مبلغ کمی نبود که تو بتونی به راحتی پرداختش کنی حرف از میلیارد ها بود نه 100 میلیون و 200 میلیون

- حق با توه...فقط ارمیا میشه به سؤال بیرسم؟

با سر تأیید کردم ولی اون برای پرسیدن مستأصل بود و دست دست میکرد

میلاد - توی مدتی که...توی خونه ی عماد بودی...عماد...اذیتت که نکرد؟

فهمیدم منظورش چی بود ولی دلم میخواست تنبیهش کنم که توی این مدتی که فهمیده بود من بی گناهم پس چرا بهم زنگی ایمیلی چیزی زده بود برای همین از رگ بازیگریم استفاده کردم و زدم زیره گریه و سرمو به علامت مثبت تکون دادم

میلاد با قیافه یی شک زده نگاهم کرد و بعد از تفسیره حرفم لب باز کرد

- یعنی...اون به تو...

داشت خندم میگرفت ولی خودمو کنترل کردم و گفتم

- من از عماد باردارم

لرزیدن کل بدنش رو دیدم...چشماسش اندازه دره قابلمه شده بود...دستش رو به سمت صورتش برد و جلوی دهنش رو گرفت...دستش مثله چی میلرزید...اشک تو چشماسش نشست...وای بمیرم بچه ام چه حالی شد...ای خدا منو بکش که این بچه رو به این روز ندازم...نگاه تو رو خدا...داره گریه اش میوفته...دیگه بسشه هر چه قدر تنبیه شد

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیره خنده...میلاد خنده ی من رو که دید گنگ نگام کرد

من - اینم تنبیهت به خاطر قضاوت زود درباره ی من و این که وقتی فهمیدی بی گناهم هم بازم برنگشتی و یا حتی به زنگ هم نزدی

میلاد - یعنی...دروغ گفتی؟

- بله

می‌لاد به سمتم خیز گرفت که با جیغ از ماشین بیرون پریدم... می‌لاد هم از دره سمت خودش بیرون اومد گذاشت دنبالم جیغ می‌زد و فرار می‌کردم می‌لاد هم به دنبالم... زیره بارون سرخوش میدویدیم و می‌خندیدیم به خاطر لباسم که پارچه ی زیادی برده بود و حالا که خیس شده بود حسابی سنگین شده بود نمیتونستم خوب بدوم بلاخره گیره می‌لاد افتادم از پشت تو حصار دستاش اسیر شدم

می‌لاد - حالا منو می‌ترسونی؟... بی معرفت نمیگی قلبم وایمیسته... به خدا داشتم سخته می‌کردم... یعنی اگه دو دقیقه دیرتر اعتراف می‌کردی سنگ کوب می‌کردم

توی بغلش سرخوش خندیدم و سعی کردم دوباره فرار کنم که محکم تر گرفتم و گفتم:

- می‌خندی؟... یکی طلبت فعلا نمیتونم ولی بعد از ازدواج به حسابت میرسم

- هان؟؟؟؟!!!

- هر عملی عکس العملی داره دیگه

- نه یه بار دیگه جملتو بگو

- گفتم الان همیشه ولی بعدا به حسابت خواهم رسید

- بعد از چی؟

- ازدواج

- ازدواج؟!؟

- مثله این که الان دیگه وقتشه

می‌لاد دست در جیب کتش کرد و جعبه ی کوچیک مخملی بیرون کشید... برگشتم و روبه روش ایستادم... با بهت به می‌لاد که جلوی پام زانو زد و جعبه رو جلوم گرفت و درش رو باز کرد نگاه کردم

- ارمیا... بعد از اینهمه سختی و جدایی... و پرداخت سزای عشقمون... آیا حاضری با من ازدواج کنی؟... همونطوری که ملکه ی قلب و ذهنم شدی ملکه ی خونم هم میشی؟... خانم خونم... تاج سرم... همسرم میشی؟

با دهنی باز به می‌لاد و حلقه ی زیبای تک نگینی که توی جعبه ی مخملی بود نگاه کردم... اشک تو چشمام جمع شده بود و بغض راه گلوم رو بسته بود

افسانه - چه نازی هم می‌کنه

فریده - بله رو بگو دیگه چون به لبمون کردی

افسانه- یخ زدیم تو این سرما زود باش

به سمت جمعیت که دم دره سالن جمع شده بودن برگشتم... خندم گرفته بود از داد های فریده و افسانه... دیوونه ها

من- اینا از کجا فهمیدن ما تو حیاطیم؟

میلا- با جیغایی که شما کشیدی فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده

خندیدم و دوباره به میلاد نگاه کردم

میلا- نمیخواهی جواب منو بدی؟ من به درک دوستات یخ زدن

خندیدم و دست چپم رو جلوش گرفتم

من- قبول میکنم

تو چشمای میلاد برق شادی رو دیدم با شادی از روی زمین بلند شد و حلقه رو از جعبه اش بیرون کشید و توی انگشت حلقه ام کرد جمعیت که با این کاره میلاد فهمیدن بله رو دادم شروع به خوشحالی و جیغ و داد کردن... هنوز بارون میومد...

من- بارون رو دوست دارم... چون همش خاطرات تو رو جلو چشمم میاره... اولین باری که رقصیدیم بارون اومد... وقتی حس کردیم همو میخوایم بارون اومد... وقتی تو به من ابراز علاقه کردی بارون اومد... وقتی میرفتی ایتالیا بارون اومد... وقتی حس کردم با رفتنت قلب منم بردی بارون میومد... وقتی داشتم نبودت رو تحمل میکردم و درک میکردم بی تو هیچم بارون میومد... وقتی برگشتی بارون اومد... و الان هم تو بارون ازم درخواست ازدواج کردی... و حالا برای اولین بار منم میخوام تو بارون اعتراف کنم... دوست دارم میلاد... با تک تک سلول های وجودم... میپرستم میلاد با خوشحالی و فریاد منو از روی زمین بلند کرد و بی توجه به جمعیت که به سمت ما میومدن برای تبریک منو دوره خودم میچرخوند و فریاد میزد

- عاشقتم ارمیا... دیوونتم.. دنیامی به مولا

منم غش غش میخندیدم و بابت این خوشبختی خدا رو شکر میکردم

وارد آسانسور شدم دکمه ی طبقه ی سوم رو فشار دادم... از آسانسور بیرون اومدم و به سمت واحد A12 رفتم دره واحد باز بود با حالتی مشکوک وارد سالن شدم کسی توی سالن نبود ولی صدایی از توی اتاق میلاد میومد به سمت اتاق رفتم و دره اتاق رو باز کردم چیزی که میدیدم باور نمیکردم میلاد با دستای گره خورده ی دختری به دوره گردنش وسط اتاق ایستاده بود دختر آروم دستش رو از دوره گردنه میلاد جدا کرد و به طرف من چرخید شک زده

داشتم به قیافه ی خبیث دختره و پوزخند گوشه ی لبش نگاه میکردم میلاد خواست به سمتم بیاد که با دستم بهش فهموندم سره جاش وایسه

جملات ایلیا توی سرم نقش بستن « شاید میلاد به زیاده خواهی عادت کرده باشه میتونی با این موضوع کنار بیای؟ این چیز هایی که گفتم رو هم مد نظر بگیر » نه میلاد با من اینکارو نمیکنه...این موضوع برام قابل هضم نبود چشمام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم

من - فقط توضیح میخوام

تنها جمله ای که تونستم توی اون لحظه از گلوم خارج کنم همین بود...و شاید بهترین جمله...من نباید با دیدن همچین صحنه ای بدون شنیدن توضیحی همه چی رو بهم بزنم و پشت پا بزنم به همه چیز

میلاد- ارمیا به خدا من کاری نکردم...مژده ی عوضی نقشه ات بود آره؟

نگاهی به دختره کردم حالا میدونستم اسمش مژده است

مژده- اوا عزیزم این چه طرز حرف زدن با منه تا قبل از این که زنت بیاد که خوب قربون صدقه ام میرفتی

میلاد به سمت مژده حمله کرد که من بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدم من به میلاد فرصت توضیح دادن دادم ولی اون ترجیح داد توی این فرصت دق و دلی هاش رو روی سره مژده خالی کنه منه اصلا اعصاب نداشتم هنوز از سالن بیرون نرفته بودم که میلاد جلوی راهم ایستاد

میلاد- صبر کن به خدا برات توضیح میدم چون خودتو قسم نمیدم چون عمرمی ولی به مقدساتم قسم ارمیا من به تو خیانتی نکردم و نمیکنم...اصلا من با مژده سنی ندارم

توضیحاش برام قابل قبول نبود برای همین خواستم دوباره برم ولی میلاد جلوم رو گرفت و منو توی یکی از اتاق های ضبط کشید...منو به دیوار تکیه داد و خودش هم روبه روم ایستاد دستاش رو دو طرف صورتم قرار داد و گفت:

- زندگیه من عمر من...تو که میدونی بی تو نفسم هم در نیامد اونوقت چطور فکر این که من به تو خیانت کنم هم به ذهنت خطور میکنه؟

- اگه خیانت نکردی پس اون دختره اینجا چیکار میکرد؟

- این یکی از دوست دختر قدیمی هام بود موقعی که عاشق تو شدم همه ی دوست دختر هامو کنار گذاشتم ولی این یکی سیریش بود وقتی از اینجا انداختمش بیرون تهدیدم کرد که انتقام میگیره...الانم نقشه اش بوده که بیاد اینجا این طوری خودشو آویزون من کنه نمیدونم کی بهش خبر داده بوده امروز صبح منو تو قراره برای آزمایش بریم آزمایشگاه

- چرا دستش گردن تو بود؟

- دستش رو انداخته بود گردن من که خودش رو بهم بچسبونه و زر زراشو بکنه ولی من سعی داشتم دستاشو از دوره گردنم باز کنم اینم حتما قسمتی از نقشه اش بوده

داشتم به این فکر میکردم حرف هاش رو باور کنم یا نه که پیامی برایش اومد... گوشیش رو درآورد و پیام رو خوندم... بعد از خوندن پیام گوشیش رو با حرص طرف من گرفت و گفت:

- خوده آشغالشه بخون اسو ببین چی نوشته

خوندم... نوشته بود «یه روزی بهت گفتم انتقام میگیرم گفتم با خورده های غرورم رگ زندگی تو رو هم میزنم... دیدی زدم?... تموم شد حالا برو بی ارمیا جونت خوش باش آقای معتمد» و یه آیتم خنده هم در آخرش گذاشته بو حالا که اس رو خوندم مطمئن شدم که میلاد راست میگه با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- بریم بیرون من با این دختره کار دارم

میلاد که فهمید حرفاش رو باور کردم نفس آسوده ای کشید و با خنده دنبالم اومد ولی مژده از استاد یو رفته بود... انگار به کارش خیلی مطمئن بود و فکر میکرد کارو تموم کرده و الان ازدواج منو میلاد رو بهم زده ولی کور خوندی...

میلاد کنارم قرار گرفت و منو در آغوش کشید

- یه لحظه از فکر این که بهم شک کنی و ترکم کنی قلبم تیر کشید... داشتم میمردم... دیگه همچین کاری با من نکن دختر... وگرنه کارم به بیمارستان میکشه... من چطوری به تو ثابت کنم که تو دنیامی بی تو هیچم... این که من هیچ دختری به غیر از تو به چشمم نمیاد?... ارمیا راحت بدستت نیاوردم که راحت از دستت بدم... پس دیوونم نکن... دفعه آخری باشه که بهم شک میکنی

لحنش یه جورایی هم امری بود هم التماسانه ولی هر جوری بود دستش داشتم خودمو لوس کردم و توی بغلش خزیدم میلاد- پاشو دختر بریم واسه آزمایش دیر شد... اگه امروز وقت نکنیم آزمایش بریم برنامه هامون بهم میریزه و مجبوریم فردا خرید لباس عروس رو نرییم و به جاش بریم آزمایش

میلاد درست میگفت پس از توی بغلش بیرون اومدم و بعد از ماچ محکمی از لپش گفتم:

- بریم

«میلاد»

دره دفتر رو باز کردم و وارد سالن شدم... هنوز نیومده سره کار دلم واسه ارمیا تنگ شد با این که 2 سال از ازدواجمون میگذره هنوزم مثله تازه عروس داماد هاییم... خواستم به سمت اتاق خودم برم که متوجه شدم صدای موزیک غمگینی

از اتاق ضبط میاد... دوباره محمد رضا بود... بعد از اون اتفاق شوم اینطوری شده هر چی تنها میشه میره تو فکرش و میزنه به سرش مواقعی هم که به آلات موسیقی دسترسی داشته باشه شروع به زدن و خوندن میکنه... دلم براش کباب شد بیچاره رفیقم... حتی یه لحظه یه ثانیه هم طاقت نداشتم خودمو جای اون تصور کنم اگه ارمیا... نه اصلا فکرشم نمیتونم بکنم

دره اتاق رو باز کردم و داخل شدم

داشت گیتار میزد و از دنیای اطرافش هم فارغ بود برای همین ورودم رو متوجه نشد شروع به خوندن کرد... با اون صدای منحصر به فردش تنها تفاوتش با دفعات قبل این بود که اینبار با بغضی میخوند که دله هر کسی رو خون میکرد حتی تو چشمای من هم اشک جمع شده بود...

«همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چطوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه

تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو رفتی همه میگن که تو نیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی

دروغه

چه جوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

با ستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تو رفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوت و کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره...

همه میگن که تو نیستی

همه میگن که تو مردی

همه میگن که تنت رو به فرشته ها سپردی

دروغه»

(همه میگن _ مازیار فلاحی)

میون خوندن همینطور اشک میریخت وقتی دیدیم آهنگ تموم شد و میخواد چشماش رو باز کنه سریع اشک هامو پاک کردم و با لبخند نگاه کردم... جواب لبخنمو با لبخند تلخی داد که بد تر از هزار تا شیون و داد جگرسوز جیگرمو به آتیش کشید

من - داداش تا کی میخوای اینطوری خودتو عذاب بدی؟... شاید حکمتی توش بوده... نکن با خودت اینطوری... داری خودتو نابود میکنی

محمد رضا - جای کیو تنگ کرده بود؟

- تو با این حرفا فقط داری خودتو بیشتر اذیت میکنی تمومش کن رضا... اون دیگه رفته با زانوی غم بغل گرفتن و تارک دنیا شدن تو هم برنمیگرده... باور کن برنمیگرده... جلوی چشم من اینطوری خودتو پریر نکن... رضا فقط با این کارات داری منو خانوادتو آزار میدی... تمومش کن

خواستم از اتاق بیرون برم که دیدیم رضا شروع به حرف زدن کرد... فهمیدم میخواد درد و دل کنه و خودشو خالی کنه پس نشستم...

رضا - چشمای مغرورش هیچوقت از یادم نمیره... رنگ چشماش آبی بود... رنگ آسمونی که ظهر تابستون داره.. داغ داغ... وقتی موهای طلاییشو شونه می کرد دوست داشتم دستامو زیر موهایش بگیرم مبادا که یه تار مو از سرش کم بشه دوستش داشتم... خیلی... لباس همیشه سرخ بود... مثل گل سرخ حیاط مثل یه غنچه... وقتی می خندید و دندونای سفیدش بیرون می زد اونقدر معصوم و دوست داشتنی می شد که اشک توی چشمام جمع میشد... دوست داشتم فقط

بهش نگاه کنم... دیوونم کرده بود... اونم دیوونه بود... مثل بچه ها هر کاری می خواست می کرد... دوست داشت من به لباش رژ لب بمالم... می دونست وقتی نگام می کنه دستام می لرزه... اونوقت دور لباش هم قرمز می شد... بعد می خندید و می خندید و... منم اشک تو چشم جمع میشد. صدای خنده اش آهنگ خاصی داشت... قدش یه کم از من کوتاه تر بود. وقتی می خواست بوسش کنم... چشماشو میبست... سرشو بالا می گرفت... لباشو غنچه می کرد... دستاشو پشت سرش می گرفت و منتظر می موند... من نگاش می کردم... اونقدر نگاش می کردم تا چشماشو باز می کرد... تا می خواست لباشو باز کنه و حرفی بزنه... لبامو می داشتتم روی لبش. چشمش مثل یه چشمه زلال بود صاف و ساده... وقتی در گوشش آروم زمزمه می کردم: دوستت دارم نخودی می خندید و گوشمو لیس می زد. شبا سرشو می داشت رو سینمو صدای قلبمو گوش می داد... من هم موهاشو نوازش میکردم... عطر موهاش هیچوقت از یادم نمیره. لباشو می داشت روی بازوم و می مکید جاش که قرمز می شد می گفت: هر وقت دلت برام تنگ شد، اینجا رو بوس کن منم روزی صد بار بازومو بوس می کردم تا یک هفته جاش می موند... همیشه بعد از اینکه کلی برام میرقصید و خسته می شد، میومد و روی پام میشست. سینه هاش آروم بالا و پایین می رفت... دستمو می گرفت و می داشت روی قلبش و می گفت: میدونی قلبم چی میگه؟ می گفتم: نه می گفت: میگه لاو لاو، لاو لاو... بعد می خندید و می خندید... منم اشک تو چشم جمع می شد. بیشتر شبا تا صبح بیدار بودم. نمی خواستم این فرصت ها رو از دست بدم. می خواستم فقط نگاش کنم. هیچ چیز برام مهم نبود. فقط اون... من می دونستم سارا سرطان داره. خودش نمی دونست. نمی خواستم شادیشو ازش بگیرم. تا اینکه بلاخره بعد از یک سال سرطان علایم خودشو نشون داد. سارا پژمرد. هیچکس حال منو نمی فهمید. دو هفته کنارش بودم و اشک می ریختم. یه روز صبح از خواب بیدار شد دستمو گرفت... آروم برد روی قلبش گفت: می دونی قلبم چی می گه؟ بعد چشماشو بست. تنش سرد بود دستمو روی سینه اش فشار دادم هیچ تپشی نبود... داد زدم: خدا... سارا مرده بود. من هیچی نفهمیدم ولو شدم رو زمین هیچی نفهمیدم هیچکس نمی فهمه من چی میگم هنوز صدای خنده هاش تو گوشم می پیچه هنوزم اشک توی چشم جمع می شه... هنوزم دیوونه ام... دیوونه ی سارا

دیگه نتونستم تحمل کنم و از اتاق بیرون زدم... سخته عشق زندگیت توی دستای خودت پرپر شه... آدمو نابود میکنه... مثله الانه رضا که نابود شده... خورد شده و قلبش شکسته

دوباره صدای موسیقی و صدای رضا تو فضا پیچید ولی این بار با بغض نبود با حق هق بود

«تو یادگار من بودی افسوس که نیستی تو پیشم

اینو بهت گفته بودم نباشی دیوونه میشم

زود رفتی گلم

رفتی داغت موند رو دلم

حیف بودی گلم

رفتی در دامو به کی بگم؟

زود رفتی گلم

رفتی داغت موند رو دلم

حیف بودی گلم

رفتی در دامو به کی بگم؟»

(حیف بودی گلم _ علی عبدالمالکی)

دیگه نتونست ادامه بده و از اتاق بیرون زد جلوی در قبل از خروجش توی چشمام نگاه کرد با چشمایی به خون نشسته و صدایی گرفته گفت:

- ازم نخواید فراموشش کنم زندگیم بود همه کسم... سخت به دست آوردمش ولی خدا اینقدر راحت ازم گرفتش...هیچ وقت فراموشش نمیکنم

بعد هم با سرعت از سالن بیرون زد و در رو هم محکم به هم کوبید...میدونستم داره کجا میره...سره خاک سارا...زنش

رفتم توی دفتر شدید حس شعر گفتنم میومد پشت میزم نشستم بر گه بی برداشتم و خودکارو توی دستم چرخوندم...قلم رو روی کاغذ گذاشتم و...

«غروبا میون هفته بر سر قبر یه عاشق

یه جوون میاد میزاره گلای سرخ شقایق

بی صدا میشکنه بغضش روی سنگ قبر دلدار

اشک میریزه از دو چشمش مثل بارون وقت دیدار

زیر لب با گریه میگه : مهر بونم بی وفایی

رفتی و نیستی بدونی چه جگر سوزه جدایی

آخه من تو رو می خواستم اون نجیب خوب و پاک

اون صدای مهر بون ، نه سکوت سرد خاک

تویی که نگاه پاکت مرهم زخم دلم بود

دیدنت حتی یه لحظه راه حل مشکلم بود

تو که ریشه کردی با من، توی خاک بی قراری
 تو که گفتی با جدایی هیچ میونه ای نداری
 پس چرا تنهام گذاشتی توی این فصل سیاهی
 تو عزیزترینی اما یه رفیق نیمه راهی
 داغ رفتنت عزیزم خط کشید رو بودن من
 رفتی و دیگه چه فایده ناله و ضجه و شیون
 تو سفر کردی به خورشید رفتی اونور دقایق
 منو جا گذاشتی اینجا با دلی خسته و عاشق
 نمیخوام بی تو بمونم ، بی تو زندگی حرومه
 تو که پیش من نباشی ، همه چی برام تمومه
 عاشق خسته و تنها سر گذاشت رو خاک نمناک
 گفت جگر گوشه ی عشقو دادمش دست توای خاک
 نزاری تنها بمونه ، همدم چشم سیاش باش
 شونه کن موهاشو آرام ، شبا قصه گو براش باش
 و غروب با اون غرورش نتونست دووم بیاره
 پاکشیداز آسمون و جاشو داد به یک ستاره
 اون جوون داغ دیده با دلی شکسته از غم
 بوسه زد رو خاک یار و دور شد آهسته و کم کم
 ولی چند قدم که دور شد دوباره گریه رو سر داد
 روشو بر گردوند و داد زد به خدا نمیری از یاد»

صدای زنگ موبایلم منو از بهر شعر بیرون کشید...ارمیا بود...خندم گرفت...آخه دیشب مجبورم کرد اسمشو توی گوشیم سیو کنم «جوووون زنم داره میزنکه» عاشق همین دیوونه بازی هاش بودم...گوشی رو جواب دادم

من - جونم؟

ارمیا- سلام آقای

- سلام زندگی

- آقای بد قول

- چرا؟

- مگه شما قرار نبود امروز نری سرکار بیای بریم واسه عقد ایلیا و افسانه لباس بخریم

- آخ خانم شرمندتم...الساعه خدمت میرسم

- آفرین سریع خودتو برسون...فقط تند نرونی هااا

- ببخشید خانمی من اگه تند نروم چه جوری سریع پیام

- خب نمیخواه سریع بیای تو فقط تند نیا خطر داره

- چشم رو چشمم...امری نیست؟

- قول دادی تند نرونی...نه مراقب خودت باش

- چشم خانم...پیام دیگه

- آره بیا فقط مواظب خودت باش

خندیدم و گفتم:

- تو هم مواظب خودت باش...حالا اجازه میدید من قطع کنم؟

- آره خدافظ

- خدافظ

گوشیو توی جیبم گذاشتم و با برداشتن کلید از اتاقم زدم بیرون و درها رو هم قفل کردم و وارد آسانسور شدم دکمه ی پارکینگ رو زدم...از آسانسور بیرون اومدم به سمت ماشین رفتم دزگیرش رو زدم و سوار شدم...خواستم پام رو روی گاز فشار بدم که یاد قولم به ارمیا افتادم پس با سرعتی کم و با آرامش ماشین رو از پارکینگ خارج کردم و به سمت خونه ی خودمون رفتم...

«زیره بارون نفساتو دوست دارم

عطر خوبه تو رو بارون میگیره

با تو زندگیم چه رویایی همیشه
 با تو این قلب یخیم جون میگیره
 دوست دارم تموم لحظه هام رو با تو باشم
 دوست دارم که دست گرم تو بگیرم
 دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه
 دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم
 دوست دارم فقط چشاتو واکنی
 تا ببینی که چه قدر دوست دارم
 همه خوبی ها تو باور میکنم
 نمیتونم بی تو طاقت بیارم
 زیره بارون نفساتو دوست دارم
 عطر خوبه تو رو بارون میگیره
 با تو زندگیم چه رویایی همیشه
 با تو این قلب یخیم جون میگیره
 دوست دارم تموم لحظه هام رو با تو باشم
 دوست دارم که دست گرم تو بگیرم
 دوست دارم تموم خاطراتم با تو باشه
 دوست دارم تو انتظار تلخ تو بمیرم»
 (زیره بارون _ مازیار فلاحی)

پایان